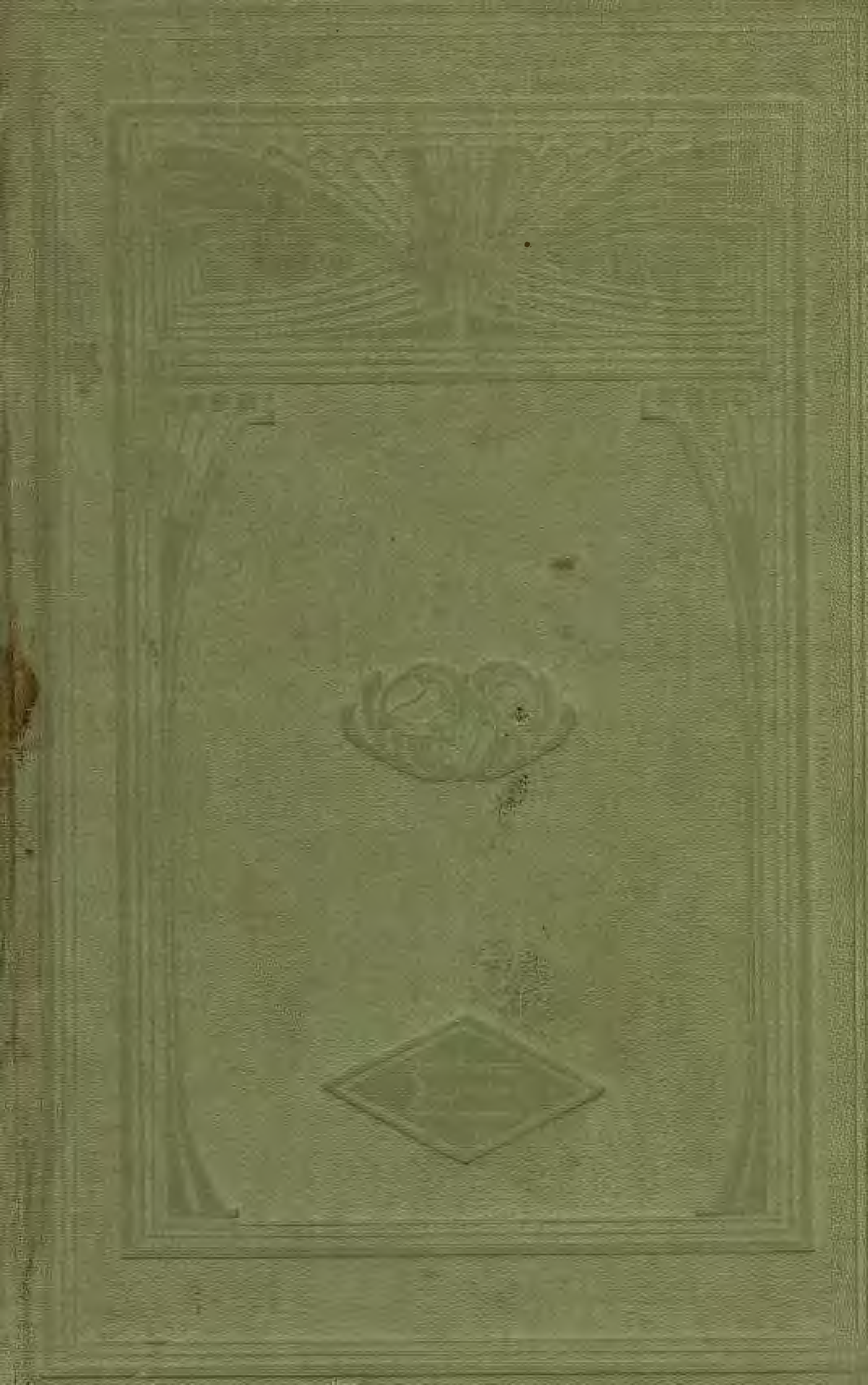
اشعار گزیده مسعود سعد سلمان

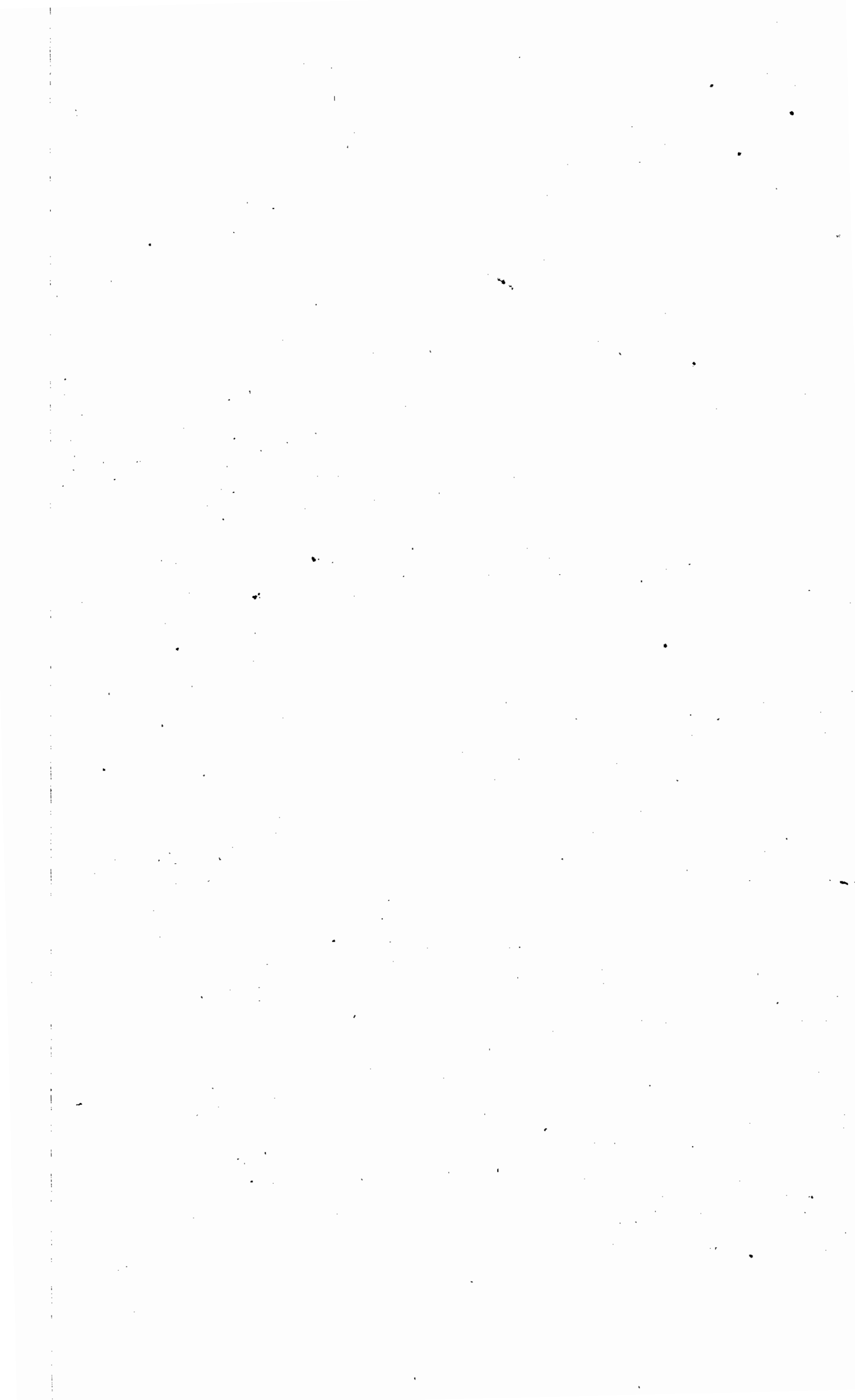
برای دبیرستانها



بها در تمام کشور ۱۴ ریال













توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

اشعار گزیده مسعود سعد سلمان

برای دبیرستانها

۱۳۱۹

شرکت چاپخانهٔ تابان

شک نیست که جوانانی که در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از
ادبیات زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مأنوس گردند
و از این امر دو فایدهٔ بزرگ منظور است نخست اینکه از آشنا شدن با زبان و بیان
سخن سرایان بزرگ رموز زبان فارسی را بخوبی درمی یابند و شیوهٔ نگارش را فرا میگیرند
و اگر این اوقات نویسندگان بلندپایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که
این اواخر از این کار غفلت ورزیده اند فایدهٔ دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ
البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمتی و عرفانی و علمی و ذوقی خالی نیست و بنابراین
مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاق و وسعت ذهن و قوت فکر و سلامت ذوق میشود
و برای هر کس سرمایهٔ گرانبهائی از ادب و فرهنگ فراهم میسازد .

اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رضا شاه پهلوی
و حسن استقبال والاحضرت همایون ولایتعهد از آن نیات
مقدس ، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامهٔ

دبیرستانها قرار داده و اینک برای آنکه این مقصود کاملاً بحصول پیوندد برحسب امر و اجازهٔ همایونی بآماده ساختن کتابهائی که لازم است بپردازد.

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخن سرایانش بسیار فراوان است ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سراسر آثار ادبی فارسی احاطه یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابهائی که مؤانست آنها اهمیت و ضرورت دارد سرگردان میشوند و غالباً دسترسی برای ایشان میسر نیست باین ملاحظه وزارت فرهنگ برخود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم دارد که مورد مطالعهٔ دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد چاره نبود جز اینکه از دانشمندانی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود آثار بهتر و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند بار تقمه از حوصله بیش میشد ناگزیر قسمتهائی را که واجب تر

و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب کرده‌اند و در این انتخاب و تلخیص تنها نظر بکمیت نبوده بلکه ملاحظهٔ کیفیت را نیز داشته‌اند که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصلهٔ دانش آموزان افزون گردد.

برای مزید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر هر کتاب افزوده‌اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسندهٔ آن باشد و هم مشکلات عبارات و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در بر داشته باشد و کار استادان و دبیران را در آموزگاری آسان نماید.

اوراقی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت آن شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها عاید نیست بلکه هر کس دیگر که فرا گرفتن زبده ادبیات فارسی را خواهان باشد از آن بهره‌مند خواهد شد.

وزیر فرهنگ

[illegible]

شرح حال مسعود سعد سلمان

یکی از نیاکان مسعود سعد سلمان در آغاز کار غزنویان از همدان بغزنین رفته در سلک خدام آن دولت درآمد

سعد سلمان

سعد سلمان پدر مسعود مدت شصت سال جزء عمال دیوانی بود

شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان

گه باطراف بودی از عمال که بدرگاه بودی از اعیان

در سال ۴۲۷ که سلطان مسعود غزنوی فرزند خود مجدود را نایب السلطنه هندوستان کرده از غزنین بلاهور فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد واین دلیلی روشن است بر رفعت مقام سعد که در امر استیفا معتبر بوده است گاهی اشعاری هم میسروده است مسعود فضائل نیاکان خود را ذکر کرده است

اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضلاست

گرچه اسلاف من بزرگانند   هر یک اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر   نه چو خاکسترم کز آتش زاد

تاریخ وفات سعد معلوم نیست از اشعار مسعود آشکار است که در ۴۹۲ پدرش پیری سالخورده بوده است.

مسعود در لاهور تولد یافت و سال ولادتش را میتوان در سنه ۴۳۸ قرارداد (۱)

جوانی مسعود

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم   مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست

آغاز کار مسعود سعد مقارن عصر پادشاهی سلطان ابراهیم پسر مسعود غزنوی است که از ۴۵۰ تا ۴۹۲ سلطنت کرده و اوضاع آشفتهٔ دولت غزنوی را که بعد از غلبهٔ سلجوقیان بر سلطان مسعود پیش آمده بود تا حدی اصلاح کرد و با دولت سلجوقی طریق دوستی و اطاعت سپرد دختر خود را به پسر الب ارسلان داد و دختر

---

(۱) برای دلائل و تحقیقات لازم رجوع شود بدیوان مسعود سعد سلمان طبع کتابخانهٔ ادب تهران که نگارنده را بران مقدمه‌ای مبسوط است محض اختصار بسیاری از مطالب آن مشروحه در اینجا حذف میشود و در این مقدمه هرجا اشاره بدیوان مسعود است مراد همان نسخهٔ طبع کتابخانهٔ ادب است.

ملکشاه را که مهد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود ثانی گرفت این وصلت موجب رفع نگرانی از جانب سلاجقه شد و سلطان ابراهیم توانست همگی توجه خود را بسوی هندوستان معطوف بدارد و فرزند ارشد خود سیف الدوله محمود را در سال ۴۶۹ بفرمانفرمائی هندوستان بفرستد

قصاید نخستین مسعود سعد در مدح این شاهزاده است زیرا که در دستگاه او بوده و با او بهندوستان رفته است کیفیت سفرهای محمود و راههائی که طی کرده و فتح هائی که نموده در قصاید مسعود مشروح است دوره خدمت مسعود بسیف الدوله محمود زمان سعادت و آسایش او محسوب میشود درین هنگام است که ملک و دارائی پدر را در لاهور حفظ کرده و پدر و مادر و پیر و پسر و دختر خویش را سرپرستی نموده در ردیف امراء بزرگ بجنگها شتافته و در شهر لاهور قصری عالی بنا نهاده است. ابوالفرج رونی شاعر معروف در وصف این قصر قطعه ای سروده و مسعود او را جوابی گفته است درین زمان است که شاعران بزرگ مثل رشیدی سمرقندی و غیره در مدح او قصاید غرا سروده اند دراین هنگام است که مسعود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق شاعری و سخن سرائی بهم جمع کرده است

بگاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا بوقت خدمت بودم ززمرهٔ عمّال

صله میداد و بذل و بخشش میکرد و درحق هرکس نیکخواهی مینمود

روزیکه راحتی نرسد از من مر خلق را ز عمر نپسندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم از مردی و مروّت بیزارم

سخای او بجدّی میرسید که خود بی چیز میشد

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی چو هست دانشم از زر و سیم نیست روا ست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن ملامت تو چه سود م کند چو طبع سخا ست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی خطا گرفتن بر من بدین طریق خطا ست

یکی از شعرا بنام استاد روحی ولوالجی در مقام فخر خود گوید

بیش ازین نیست کز سخاوسخن خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال گرد و گیتی بملح بستانم

در شجاعت یکی از پهلوانان عصر خویش بوده است

سرکشان را ز من سبک شد دل دسته ها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ را ز من دندان تیز شد رزم را ز من بازار

تا مرا بود بر ولایت دست | بودم ایزدپرست و شاه پرست
یکی حملهٔ من افتادی | خیل دشمن ز ششهزار شبست

معلوم نیست که این دورهٔ سعادت و کامرانی

پایان کامرانی که او را محسود همگنان کرده بود چقدر دوام یافت
سال عمرش در حدود چهل بود که بخت از او روی بگردانید دشمنان حقیر
که در نظرش اعتبار و قدرتی نداشتند فرصت یافته کار او را ساختند نخست
در لاهور بتصرف در املاک پدری او پرداختند و چون مسعود در هندوستان
دادرسی ندید بجانب پایتخت غزنین شتافت تا شکایت بسلطان ابراهیم برد
لکن دشمنانش قبلاً او را نزد این پادشاه هم متهم کرده بودند چنانکه بدادش
نرسید سهل است فرمان حبسش داد. این مطالب از قصیده‌ای که پس از
ده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده استنباط میشود:

بزرگوارا خدایا چو قرب ده سال است | که می بکاهد جان من از غم دیما
چرا ز دولت عالی تو، به پیچم روی | که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد | بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار

بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان　　شدم بعجز و ضرورت زخان و مان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب　　خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی　　مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

ازاین اشعار پیداست که مسعود دشمن حقیقی خود را هیچیک از امراء و بزرگان نمیداند بلکه شاعری حقیر را خصم خود می شناسد که در ظاهر پیش او سپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مداحی خاص سلطان بمسعود برسد او را متهم کرده است.

زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من　　که کار مدح بمن بازگردد آخر کار

ز پارگین بشناسند بحر درآگین　　ز تار میغ بدانند ابر گوهربار

سپر فگند و ندیده بدست من شمشیر　　بداد پشت و نبود میان ما پیکار

در آن هزیمت تیری گشاد و زد دیده　　مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار

در تذکره ها می نویسند که تهمت زننده بمسعود ابوالفرج رونی شاعر بوده است و دلیل آنها این قطعهٔ مسعود است.

بوالفرج شرم نایدت که زخبث　　در چنین حبس و بندم افکندی

بعضی این قطعه را خطاب با بوالفرج نصر بن رستم میدانند که از امراء بزرگ بوده لکن

در دیوان ابوالفرج رونی قطعه‌ای هست که شخص مغروری را مخاطب قرار داده
با او میگوید تو مردی دبیرپیشه خود را امیر مپندار دشمنان داری که هرچند حقیرند
فرصت نگاه میدارند تا چون زمانه ترا از پای درآورد سنگی بر سر تو زنند و میتوان
حدس زد که مراد ابوالفرج رونی در این قطعه مسعود سعد بوده است.

مرا گوئی که تو خصم حقیری — تو هم مردی دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم — تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان — نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنگ پلنگی بر تو آید — بیاید بر تو میزند تا بمیری

ممکن است تهمت زننده را راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم دانست
که مسعود با او معارضه داشت و او را باستادی نمی‌شناخت.

اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای — که راشدی را بفکندمی ز نام و زنان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت — بصد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان

تهمت

حال به بینیم مضمون تهمت چه بود که شاعری سخن گزار
وامیری وفادار را در نظر پادشاه خوار کرد و سالها اسیر

زندان نمود بقول نظامی عروضی در چهار مقاله: «وجمله آن آزادمرد در دولت
ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده
اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت طبع یا بر قساوت
قلب یا بر بددلی. در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را
برین حزم و احتیاط محمدت کرد» و نیز گوید «وقت باشد که من از اشعار او همی
خوانم موی براندام من برخیزد و جای آن بود که آب از چشم برود و جمله این اشعار بر آن
پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد»

معلوم میشود تهمت بسیار عظیم بوده است که با وجود این همه قصاید جانگداز
و میانجی شدن امرا و سرفراز پادشاه او را عفو نکرد صاحب چهار مقاله گوید:
«صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود
نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه. سلطان را غیرت کرد و چنان
ساخت که او را ناگاه بگرفت و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و بحصارها
فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود.»

چون نظری بروابط دو سلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصومت

تاریخی آنها مطلع شویم اهمیت این تهمت سیاسی را در نظر پادشاه درک خواهیم کرد زیرا که با وجود وصلت و قرابت بهم داشت که سلاجقه بهانهٔ یاری محمود لشکر بغزنین آورند چنانکه در قرن بعد پناهندگی بهرامشاه موجب دخالت سنجر و تصرف غزنین شد.

آیا این بهتان صحیح بود؟ از پایداری سلطان ابراهیم میتوان استنباط کرد که بی اصل نبوده است در دیوان مسعود سعد هم ابیاتی در تأیید این مسئله هست پیش از حبس میگفت:

نگذارد خسرو ز پیش خویش مرا	که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
در خراسان و در عراق همی	عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یک لفظ	همه اندر هوای من یکسان

بعد از حبس شدن مسعود منکر آرزوی رفتن بخراسان شده و گفته است.

چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی	که بنده زاده این دولتم بهفت تبار
گه خستهٔ آفت لهاوورم	گه بستهٔ تهمت خراسانم
والله که چو گرگ یوسفم والله	بر خیره همی نهند بهتانم

و در این رباعی تصریح کرده است.

در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت سعد سلمان زاید گر زهر شود ملک ترا نگزاید

بفرمان سلطان ابراهیم مسعود سعد را در دهک در خانه ای در دهک نشانده تحت نظر گرفتند. دهک نام دو قلعه بوده است یکی میان زرنج کرسی سیستان و شهر بست دیگر در حدود هندوستان که سلطان محمود بن سبکتکین خلف بن احمد را در آنجا باز داشت. از اشعار مسعود پیداست که دهک در میان کوهستانی صعب واقع بوده است.

من بر این کوه آسمان پیکر از دو دیده ستاره میرانم

در دهک با اینکه از خانمان و دوستان و خویشان دور بود ولی بار نسبت بحبسهای بعد آسوده تر می زیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود از او تفقد میکرد و وسایل آسایش او را فراهم میآورد. در ضمن مدح او مسعود کیفیت حبس خود را تکرار میکند.

در ویشی و نیستی ز لاهور بر کند و بحضرتم فرستاد

نان پارهٔ خویشتن بجستم　　　　از شاه ظهیر دولت داد

نا برده بلفظ نام شیرین　　　　در کوه بمانده ام چو فرهاد

مدت حبس او در دهک معلوم نیست سلطان چون شنید که

— در قلعهٔ سو

در آنجا فی الجمله آسایشی دارد بفرمود تا او را بقلعهٔ سو که

بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت انتقال دادند جای این قلعه معلوم نشد همینقدر

پیداست که در هندوستان نبوده است مسعود راجع بآن در خود که در لاهور

مانده بود گوید.

ولیک زالی دارم که ده کنار مرا　　　　چو جان شیرین پرورده مرد کرد و کلان

نیست بر گرا و را خیال و نندیشید　　　　که من بقلعهٔ سو مانم او بهندستان

در این زندان پای او را در بند استوار کردند

گسسته بند دو پای من از گرانی بند　　　　ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

مسعود در قلعهٔ سو بیکار نماند در نزد پیرمردی بهرامی نام بآموختن علم نجوم مشغول

شد مدت حبس او در قلعهٔ سو هم معلوم نیست ولی مجموع ایام حبس دهک و

سو را در این شعر یاد میکند و برای رعایت وزن کلمه سو را قبل از دهک آورده است

هفت سالم بسود سو و دهک   پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

مشهورترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه نام

درحصار نای

سو و دهک را از بین برده و نزد همه کس معروف
شده است که زندان او در قلعه نای بوده است در صورتیکه بیش از سه سال در
این قلعه توقف نداشته است وحتی نظامی عروضی هم با وجود نزدیکی عهد از
آغاز حبس او را در قلعه نای دانسته و گوید: «او را بقلعه نای فرستادند»
علت این امر دو چیز است یکی شهرت قلعه نای که زندان سیاسی دولت غزنوی
بوده و پادشاهزادگان را در آنجا نگاه میداشته اند واز حیث استحکام
چنان بود که هیچ آفریده از آن نتوانستی گریخت چنانکه در تواریخ مسطور است
سلطان ابراهیم و برادرش فرخزاد در قلعهٔ برغند سالها محبوس بودند پس از
آنکه اعیان غزنین فرخزاد را بپادشاهی برداشتند وی امر داد تا رقیب او را
برای مزید اطمینان از قلعهٔ برغند بقلعه نای بردند و سیزده سال این پادشاه
در آن دو قلعه بماند تا در روز دوشنبه نوزدهم صفر سال ۴۵۱ پس از وفات فرخزاد
در سن نوزده سالگی بیرون آمد و بتخت نشست و بیهقی گوید: «بزرگی این پادشاهی

آن بود که از ظلمت بدان تاری آفتابی بدان روشنائی که بنوزده درجهٔ سعادت رسیده بود جهانرا روشن گردانید». در قصیده ای که ابو حنیفهٔ اسکافی در مدح این پادشاه سروده تصریح بمدت حبس اوست.

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی — بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم

سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس — کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم

از گفتار صاحب طبقات ناصری آشکار میشود که قلعهٔ نای از غزنین بسیار دور نبوده یک روزه بآنجا میتوانستند رفت زیرا که مرگ فرخزاد در روز دوشنبه نوزدهم صفر اتفاق افتاده و در همان روز هم بزرگان غزنین سلطان ابراهیم را از حصار نای بیرون آورده بر تخت نشانده اند. باری این قلعه پناهگاه و مأمن خانوادهٔ سلطنتی بود سلطان مسعود غزنوی هنگام حرکت از غزنین بسوی خراسان پسر خویش امیر سعید را در غزنی نشانید بیهقی گوید «و دیگر فرزندان و خانگیان و خادمان و خدمتگاران را بقلعت نای و دیری فرستاد»، و نیز گوید در سال ۴۳۰ هنگام لشکرکشی بخراسان برای دفع سلجوقیان «خداوندزادگان را با سرای حرم بقلعت های نای مسعودی و دیری بردند» از این عبارات بیهقی معلوم میشود

که این قلعه نزدیک غزنین بوده و گنجایش توقف همه خاندان سلطنتی و دستگاه مفصل آنها را داشته و از حیث استواری بر قلعه های دیگر اطراف غزنین برتری داشته است. و نیز دلیل حصانت این قلعه آن است که سلاطین غزنوی گنج خود را در آن می نهادند فرخی در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود بن سبکتگین گوید سلطان را باید گفت که این همه رنج سفر بر خود منه کار ها را بچنین سپهسالاری واگذار

تا به بینی که بیک سال کند   پر ز دینار و درم قلعهٔ نای

علت دیگر که نام نای بیشتر در افواه افتاده و اسم سایر محبس های مسعود را تحت الشعاع قرار داده این است که لفظ نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی در دست شاعر وسیلهٔ سرودن اشعار زیبا گردید و مناسبات لفظی و معنوی بدیع پیدا شده است از این رو قصایدی که در خصوص این زندان سروده معروفتر گشته است اما صاحبان تذکره در باب مکان این قلعه اختلاف نظر دارند وفائی و صاحب برهان آنرا از قلاع هند دانسته اند و نظامی عروضی در وجیرستان گفته است لکن وجیرستان معلوم نشد که کجاست در تاریخ

سیستان آمده است که پسر زنبیل در قلعهٔ نای لامان حصار گرفت در زین الاخبار هم اسم قلعهٔ نای لامان هست.

مسعود سعد در وصف این قلعهٔ بلند استوار اشعار بدیع دارد که در این مجموعه آورده شده است.

من چون ملوک سر بفلک بر فراشته | زی زهره برده چنگ و به مه برنهاده پای

و راجع بتاریکی زندان خود گوید.

سقف زندان من سیاه شبی است | که دو دیده بدوده انبارد
روز هرکس که روزنش بیند | اختری سخت خرد پندارد
گرد و قطره بهم بود باران | جز یکی را بزیر نگذارد

و را بر حصیری جای دادند و بند بر پای و دست برنهادند.

در این حصار خفتن من هست بر حصیر | چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
در هر دو دست رشتهٔ بند است چون عنان | بر هر دو پای حلقه کند است چون رکاب

از سرما و تاریکی در فغان بود

نه روزم هیزم است و نه شب روغن | زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن

در حبس شدم بمهر دمه قانع من ... کاین روز زم گرم دار دآن شب روشن

مسعود در این حصار دبی فریاد، و در زندان پیشین مدت ده سال باقی ماند.

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است ... که می بکاهد جان من از غم و تیمار

و قصاید بسیار در مدح بزرگان و وزرا، سلطان

ابراهیم و شخص آن پادشاه سرود و عاقبت ... رهائی از زندان

بپایمردی عمید الملک عماد الدوله ابوالقاسم خاص

از قلعه نای نجات یافت و با جازه سلطان بهندوستان رفت و بسرپرستی

ضیاع و عقار پدر پیر خود همت گماشت سال خلاصی او از نای درست معلوم نیست

بقرائنی که در اینجا مجال ذکر ندارد و در مقدمه دیوان آمده است میتوان این

سال را ۴۹۰ دانست که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد.

بعد از سلطان ابراهیم سلطنت بفرزندش علاء الدوله مسعود سوم

رسید این پادشاه که در سنه ۴۵۳ متولد شده بود ۵۷ سال عمر کرد

و بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت.

سلطان مسعود بعد از آنکه برادرش محمود بفرمان پدر زندانی شد فرمانفرمائی

هندوستان یافت مسعود سعد پس از رهائی از نامی قصاید بسیار در مدح علاء الدوله مسعود امیر هندوستان سرود و چون علاء الدوله بغزنین رفت و بجای پدر نشست باز در مدح او و پسرش شیرزاد که حکمرانی هند یافته بود قصیده های غرا انشاد کرد.

باری مسعود سعد در لاهور بترمیم خرابی املاک و مستغلات پدر سرگرم شد و در ظل حمایت قوام الملک نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی که پیشکار و سپهسالار شیرزاد بود کامرانیها کرد بو نصر فارسی مردی فاضل و شاعر دوست بود در تذکره لباب الالباب ابیاتی از او نقل شده است یک ثلث از شاهنامهٔ فردوسی را از بر داشت مقام علمی و ادبی مسعود سعد را نیکو بشناخت و او را عزیز و گرامی داشت و او را تشویق مینمود که اشعاری از شاهنامه برگزیند این مجموعه بنام اختیارات شاهنامه مسعود سعد معروف شده و در دست نیست دعوفی در لباب الالباب از آن یاد کرده است بنا بر تقویت و مساعدت بو نصر فارسی مسعود سعد در مجلس و بارگاه عضد الدوله شیرزاد مقامی ارجمند یافت و در پهلوی سپهسالار مقام گزید و تحریک بو نصر فارسی امراء و حاضران مجلس را

استهزا کرد و مزاح های سخت نمود چنانکه در مثنویات آخر دیوان او مذکور است در این مثنوی امرا و مطربان و مقلدان درباری را با نمایشهائی که بازیگران در حضور امیر میدادند ذکر کرده است این گستاخی ها موجب رنجش بعضی از امرای بارگاه شیرزاد شد ولی مسعود بیمی از کس نداشت زیرا که بیاری سپهسالار مستظهر بود

سپهسالار بونصر فارسی پس از آنکه بمقابله سابری

حکمرانی چالندر نام هندی لشکر بچالندر کشید و از آب زاده عبور کرد و دشمن را مغلوب و ولایت چالندر را ضمیمهٔ لاهور نمود

مسعود سعد را که همراه داشت بحکمرانی آنجا گماشت این شهر که بر کوهی بلند تکیه داشت در زمان قدیم کرسی پنجاب محسوب میشد. تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حاکی از دلیری و حسن تدبیر اوست.

از بخشش دست من زسیم و زر پرس — وز خوی خوشم زمشک و از عنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس — وز هیبت من زراه چالندر پرس

شعرای نامی چون عثمان مختاری و اختری و غیره قصایدی در مدح امیر مسعود سعد ساخته و ازاو درخواست صلت کرده اند جوابهای مسعود سعد در دیوان او مسطور است

این مشاعره دلیل عظمت مقام اوست این ترقی فوق العاده مسعود حسد حاسدان را برانگیخت با اینکه مسعود چنانکه گوید از کید حاسدان کاملاً بر حذر بود و با حتیاط هرچه تمامتر قدم برمیداشت عاقبت دشمن کار خود را کرد درباریان سلطان مسعود در غزنین و همراهان شیرزاد در لاهور نمیتوانستند قدرت بونصر پارسی و نایب او مسعود سعد را به بینند و تحمل کنند نخست تیشه بریشه قدرت بونصر زدند یکی از دشمنان نیرومند بونصر ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند بود که بحمایت بونصر از امراء بزرگ شده بود و خواجه عمید لقب داشت و بر شهر لاهور حکمرانی میکرد در قطعه ای که سابقاً ذکر شد و مسعود سعد علت حبس خود را ابوالفرج نامی دانسته این بیت دیده میشود:

و یچنین قوتی تراست که تو پارسی را کنی شکاوندی

ازاینجا آشکار میشود که این قطعه خطاب با بوالفرج رونی شاعر نیست زیرا که او چنین مقامی نداشته است که از سپهسالاری سعایت کند پس ناچار باید گفت که مراد ابوالفرج نصر بن رستم است درهرحال ازاینکه گرفتاری دوم مسعود سعد بواسطهٔ تقرب با بونصر پارسی بوده است شکی نیست و نظامی عروضی

در چهار مقاله راجع به مدت حبس مسعود سعد گوید « در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را هشت سال بود » دوره حکمرانی مسعود در چالندر گویا چندان دوامی نداشته است چنانکه خود گوید.

فراق حبست زمن پیش از آنکه بود وصال وداع کرد مرا دولت نکرده سلام

بگرفت بلای بد گریبانم چون پیرهن عمل بپوشیدم

نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند بعد با ملاک او دست انداخته و جمعی از لشکریان دیلمی را که در لاهور بودند بضبط ملک و تخریب خانهٔ او فرستادند.

پس بار دیگر مسعود سعد برای تظلم از لاهور بغزنین رفت و بوزیر و خازن سلطان که خواجه طاهر بن علی ملقب به ثقة الملک بود توسل جست از قصاید بسیاری که در مدح این مرد بزرگوار در دیوان مسعود دیده میشود پیداست که میان آنها از دیر زمانی روابط آشنائی مستحکم بوده است چنانکه از زبان او گوید.

مسعود سعد بندهٔ سی ساله من است

در زندان مرنج

لکن سلطان مسعود او را مردی فضول شمرده حکم بحبسش داد علل این حبس را علاوه بر دوستی و پیوستگی با بونصر

پارسی بنابر اشعار او باید از اینقرار دانست.

۱- همت بلند و ذکاء که تن بخواری نمیداده و برتری خود را در هر باب آشکار میکرده و ناچار بر همگنان گران میآمده است.

فغان کنم من از این همتی که هر ساعت | ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار | چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید | تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکا است

۲- حسد جاه و مقام

در چند جا تصریح میکند که حکومت چالندر و سایر ترقیات او موجب تحریک حسد حاسدان شده است.

۳- فریب و غرور

مسعود خود را فریب خورده میداند تا بدان ریسمان در چاه مذلت افتاده است.

در این باب یکی از دوستان خود مینویسد از فرط خامی و نادانی دری را کو بیدم و معلوم شد ابله بوده ام یاد دارم که از حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم از آن پس همیشه مرا گاو ریش خطاب میکرد که معنی نادان

دگول است.

دعوی زیرکی همی کردم	زد گلد کا وریشیم هنجار
درجهان هیچ آدمی مشناس	بتراز گاوریش زیرک سار

در یکی از قصاید خود گوید دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جملهٔ اعیان بودم و اسب و بنده بسیار و مال و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا در این جاه رفیع و مستی غرور میدیدند میگفتند کام کمتر ران و بر حذر میباش لکن من در عین مستی التفاتی میکردم و از چپ و راست اسب میدوانیدم و اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من ببندد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان و ثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست یکدرم باقی	بر من از هیچ وجه در دیوان

ولی تقدیر قضا جز این میخواست غمض حاسدان تاثیر بخشید و اینک در زندانم و جز این غرور و اظهار همت بلند و ذکا و سرشار و عزت و نعمت بیشمار برای خود تقصیری نمیشناسم و در زندان از خود میپرسم.

محبوس چرا شدم نمیدانم	دانم که نه دزدم و نه عیارم

نه زهیچ عمل نواله‌ای خوردم　　　نه زهیچ قباله باقیئ دارم

اخرین زندان مسعود سعد قلعهٔ مرنج است در برهان قاطع و مجمع الفرس مرنج را از قلاع هندوستان شمرده‌اند در تاریخ زین الاخبار گردیزی (چاپ برلن ص ۱۰۹) آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنجهائی را که سلطان محمود در قلعه‌ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعهٔ دیدی رو - و مندیش - و نای لامان - و مرنج و بیاید کوت - باید دانست که در آن زمان معمول بود که نام قلعه‌ها و زندانهای دولتی را از کلماتی اختیار میکرده‌اند که حکایت از تسکین و دلجوئی کند مثل مندیش که میندیش هم استعمال شده و مرنج و دیدی رو و بیاید و امثال اینها و شاید از روی استهزا این کلمات را بکار میبرده‌اند مندیش قلعه‌ایست که سلطان مسعود بن محمود برادر خود سلطان محمد را که در قلعهٔ کوه تیز حبس بود برآورده در آن جای داد که کاملاً از فرار او ایمن باشد (رجوع شود بتاریخ بیهقی) راجع بآن قلعه‌ها که در زین الاخبار ذکر شده است گوئیم که نای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان هم آمده است.

و کوت در بیاید کوت بمعنی قلعه است و مرنج بدون شک مرنج است چنانکه

فرخی در مدح ابوعلی حسنک بن میکال وزیر سلطان محمود گوید.

فردا پدید گردد توفیرها که او | از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ | بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار
دیدی رود مرنج و میندیش غنای را | زان مالها بیاکند و پرکند چو نار
ای شاه قلعه های دگر ساز کین وزیر | سالی دگر برز بینبار د این چهار

ازاین اشعار فرخی معلوم میشود که چهار قلعه نامبرده را سلطان محمود ساخته و غنایم هند و خراج کشور را در آنها مینهاده است و جز آنها قلعه ها و کلاتهای بسیار داشته چنانکه فرخی گوید.

زکوه گیلان اوراست تا بدانسوی ری | وزاب خوارزم اوراست تا بدانسوی گنگ
دراین میانه فزون دارد از هزار کلات | بهریک اندر دینار تنگها بر تنگ

درزمان ساسانیان هم گنجها و اسناد دولتی را در دژها قرار میداده اند چنانکه گنج شسپیکان (شایگان)، و دژنبشت (یعنی خزانه نوشته های دولتی) معروف است
در قلعهٔ مرنج فرش مسعود پاره بوریا و غذای او نان شکین بابی او و در زنجیر و جامهٔ او شال درشت و خدمتگار را و غلام و کنیزکی بود غلام از بیم سرما هر شب در جوالی

فرو میشد و هر سه تن سه روز یکبار به یکمن گال (گاورس) سدّ جوع میکردند.

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز — از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
ور هیچ بزندانبان گویم که چه داری — گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیارم روشربتی آب آر — خنده زند و گوید خود کار درانست
بدبخت کسی ام که پس از چندان نعمت — امروز همه همت من قصه نانست

از همه بلاهای زندان سخت تر گرانی از دوری خویشان و فرزندان بود که در لاهور مانده بودند.

چون منی را روا مدار امروز — که ز فرزندگان جدا مانم

و نیز گوید.

دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم — همه شب از غم عورات وانده اطفال
تیغ و تیر است بردل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم

یکی از فرزندانش سعادت نام داشت که هنگام رفتن به مرنج او را بیکی از خواجگان لاهور سپرد و در کسب هنر تحریص کرد این رباعی را در قلعهٔ مرنج بیاد او ساخته است

مسعود که بود سعد سلمان پدرش | جائیست که از چرخ گذشته است سرش
ای باد چه گوئی که سعادت پسرش | دارد خبرش - که گوید او را خبرش؟

سعادت بعد از پدر باقی ماند و در عهد بهرامشاه اشعاری سرود که آن سلطان را بسیار خوش آمد و دهانش پر زر کرد (رجوع شود بمقدمه دیوان مسعود)

مسعود سعد پسر دیگر هم داشته صالح نام که هنگام گرفتاری او در مرنج جهان را وداع گفته است. و شاعر در مدح او نوحه سرائیها کرده است در این زندان مسعود از ما در و دختر و پسر خود یاد میکند و نامی از پدر نمیبرد معلوم میشود سعد در آن زمان زنده نبوده است و مؤید این گفتار مصراع اول از رباعی مذکور است:

«مسعود که بود سعد سلمان پدرش»

مسعود شکایت بسیار از سختی و تنگی و تاریکی مرنج و سختگیری زندانبان کرده است

تاری از موی من سفید نبود | چون بزندان مرا فلک بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان | که یکی موی من سیاه نماند
از ضعیفی دست و تنگی جای | نیست ممکن که پیرهن بدرم

چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی[1] بچاره وطنی مستراح و کاشانه

شکایات او را نهایتی نیست تنها تسلّی او بشعر است بوسیلهٔ شهپر خیال از دیوار مای زندان رهائی می یافته و اندکی میآسوده است.

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم هستی و انده دل
خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که روزگار او را چون شمشیری از نیام برخواهد آورد.

آن گوهری حسامم در دست روزگار
کاخر برونم آرد یک روز در وغا

در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام
روزی بیک صقال بجای آیدم مضا

باز همان شیر دژ اگه شوم
کز من بی شیر شود مرغزار

بنابر آنچه گفته شد مسعود سعد دو دوره حبس داشته

مدّت حبسها
یکی در زمان سلطان ابراهیم که ده سال طول کشید

---

(۱) سمج بمعنی حفره و غاری است که در زمین سازند بیهقی در شرح محاصره قلعه هائی بدست سلطان مسعود اوّل گوید: «آخر سمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند» یعنی در زیر قلعه سوراخهائی تعبیه کردند تا دیوار فرود آمد ص ۶۰۶ چاپ ادیب تهران

چنانکه خود گوید.

هفت سالم بسود سو و دهک بعد از آنم سه سال قلعهٔ نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود که شروع آن ظاهراً در سنه ۴۹۳ بوده

و سه سال دوام داشته است

در مرنجم کنون سه سال و بود که ببندم در این چه دوزخ جای

بنابراین میتوان گفت که جمعاً سیزده سال در زندان بوده است و خود گوید.

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار

لکن نظامی عروضی دورهٔ دوم حبس او را هشت سال گفته است و مسعود در

قطعه خطاب بابوالفرج نام گوید.

هر تو را ایهیچ باک نامد از آنک نوزده سال بوده ام بندی

بنابراین در سال آخر قرن پنجم سنهٔ ۵۰۰ از حبس مرنج نجات یافته است و

در اینوقت ۶۲ سال از عمر او میگذشته است.

شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور زان پس که بود در همه میدان مرا مجال

عاقبت سلطان مسعود او را بشفاعت ثقة الملک آزاد و شغلی که مناسب

روزگار پیری بود یعنی ریاست کتابخانهٔ سلطنتی باو تفویض فرمود.

سلطان مسعود در سال ۵۰۹ بدرود حیات

گفت جانشین و پسرش ملک ارسلان   در زمان ملک ارسلان

در سن ۳۲ سالگی بتخت نشست یکی از

برادرانش بنام بهرامشاه گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد و بیاری

آن شهریار غزنین را گرفت و ملک ارسلان گریزان شد بعد از چهل روز نوبت فرار

بهرامشاه رسید و مجدداً از سلطان سنجر یاری خواست این بار بهرامشاه برادر

دست یافت و او را هلاک کرد (۵۱۱) هجری مسعود سعد در دورهٔ کوتاه و پر

آشوب پادشاهی ملک ارسلان در کمال احترام و آسایش میزیست و پادشاه

ولایتی را باقطاع او داد.

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی   کدام شاهی هرگز بمادحی این داد

بهرامشاه در ۵۱۲ بتخت نشست و کاملا مطیع سلطان

سنجر سلجوقی شد و از ایزد پادشاهی او تا ۵۴۷   در زمان بهرامشاه

دوام یافت.

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود آثار سنائی و ترجمهٔ کلیله و دمنه و کتب و اشعار دیگر گواه دانش پروهی اوست در حق مسعود سعد هم اکرام بسیار کرد چنانکه سه سال آخر عمر شاعر که مقارن سه سال اوّل سلطنت اوست در عزّت و راحت گذشته است.

ملک الشعرا امیر معزّی گوید.

شاه بهرامشاه بن مسعود   خواجه مسعود سعد را بنواخت

در واقع مسعود سعد عزّتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی یافت که آفتاب عمرش
بلب بام رسیده بود و بیش از سه سال ازین نعمت برخوردار نگردید آن هم با ضعف پیری و امراض گوناگون تا اینکه در سال ۵۱۵ هجری جهان را بدرود گفت عمر او قریب هشتاد سال بود و با پیشگوئی منجمی که وعده هشتاد سال عمر باو داده بود راست امد.

مرا منجم هشتاد سال عمر بهشاد   ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

دیوان مسعود بهترین گواه است بر وفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و عوفی در دانش و هنر

لباب الالباب پس از ستایش گفتار و ذکر جود و سخا و علم و ذکا، مسعود سعد گوید «در حق او آن بود که او را در زمرهٔ صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جملهٔ شعرا زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوئی بدان سبب او را در سلک شعرا منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است»

و حکیم روحی در قصیده ای که باقتفای مسعود ساخته خود را در سخاوت با مسعود سعد می سنجد چنانکه ذکر شد.

رشید وطواط شاعر معروف در حدائق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید. «بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است و هیچکس از شعرا عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی نه در لطف الفاظ»

رشید وطواط چندین بیت فارسی و عربی مسعود سعد را بعنوان شاهد صنایع بدیعی ذکر کرده است.

از این اشعار عربی قدرت او در زبان تازی آشکار میشود حال آیا مقدار ابیات عربی او باندازهٔ یک دیوان بوده است یا نه محل سخن است آنچه محقق است

خود او مکرر استادی خویش را در زبان عربی ستوده است.

کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی　　　مرا مبارز میدان امتحان شدمی

زبان دولت عالی به بنده داد پیام　　　که ای تو راد و زبان پارسی و تازی رام

از دیوان هندی او اثری دیده نمیشود و بدانستن آن زبان هم فخری نکرده است

لکن برای کسی که در لاهور تولد یافته و سالها در هندوستان بوده است

گفتن شعر بزبان هندی غریب نیست.

مسعود در علم نجوم نیز دستی داشته و از آداب سواری و رزم آرائی و حسن خط

بی بهره نبوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل رودکی و لبیبی

و شهید بلخی و منوچهری و غضایری و بعضی بی نام با ذکر مصراعی از قصیده شاعر

متقدم. محققین ادبیات ایران او را پیرو سبک عنصری دانسته اند و خاقانی

شیروانی در این باب گوید:

بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است　　　کاندر قصیده هاش زند طعنه های چست

مسعود با شعرای معاصر خود هم مشاعره و مناقشه قلمی داشته است از قبیل

راشدی و رشیدی سمرقندی و عطار یعقوب معروف بناکوک و ابوالفرج رونی
و عثمان مختاری و کمال بخارائی و سید محمّد ناصر علوی غزنوی و ناصر مسعود شمس و
غزابی و اختری بعضی از شعرای بزرگ نیز مسعود را ستوده اند مانند امیر معزّی
و سنائی غزنوی که دیوان مسعود را جمع کرده است جز خاقانی که مسعود را نکوهش نموده
دیگر شعرا هنگام ذکر نام او از ستایش و تمجید خودداری نداشته اند و بعضی
مصراعها و بیت های او را بصورت مثل سایر تضمین کرده اند مثل این بیت که در
کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی و در دیوان کمال اسمعیل و در غزلیات خواجه حافظ با اندک
تصرّفی در ردیف بنظر رسیده است

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم این دل کجا کنم

نجیب الدّین جرفادقانی در ستایش خود ببزرگی مسعود و سنائی اشاره
کرده است.

از صدای شعر من روحانیان بر طاق چرخ   داغ غم بر جان مسعود و سنائی یافته

رشید یاسمی

توانا بود هر که دانا بود

اشعار گزیده مسعود سعد سلمان

باهتمام

رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

۱۳۱۹

شرکت چاپخانهٔ تابان

قلعهٔ نای

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
شادی ندید هیچکس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه از و پر شود دلم
زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا

هر روز بامداد برین کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا

برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت
از چنگ روزگار نکردم همی رها

آن گوهری حسامم در دست روزگار گاخسر بروئم آرد یک روز در وغا
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی در گردش حوادث و در پیچش عنا

خود درو چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر
آزاد سرو باش بهر شدت و رخا

آسیای چرخ

خرد م نمود گردش چرخ چو آسیا واکنون بخون دیده همی بسپرد مرا
چون کهربا بر نگم و آن قوتم نماند کان کاه برکشم که ربایدش کهربا
روی سما ز دود دلم گشته چون زمین پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
چشمم ز خون بسرخی چون چشم باده خوار رویم ز غم بزردی چون روی پارسا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شدست دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا
همخوابه ام سهر شده همخانه ام فراق یک لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
از آتش دل من و از آب دیدگان نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها
گوهر بود کس آب زیادت کند ثمن گوهر بود که آتشش افزون کند بها

ای تن ز غم جدا شو و میدان که هیچ وقت
یکتا نبوده کس را این گنبد دوتا

شب غم

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا — چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا

چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم — که نیست یکشب جان مرا امید بقا

چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم — نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

همی بنالم چون چنگ و خلق را از من — همی بکار نیاید جز این بلند نوا

ضعیف گشته درین کوهسار بی فریاد — غریب مانده برین آسمان بی پهنا

گر آنچه هست برین تن نهند بر کهسار — ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا

ز تابش آب شود دُر در میان صدف — ز رنج خون شودی لعل در دل خارا

مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون — هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما

ز تاب و تف دمم سنگ خاره خاک شدست — ز آب چشم از آن خاک بر دمیده گیا

نبشتنی را خاکسترست دفتر من — چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا

بماند خواهد جاوید کز بلندی جای — نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا

ابر بهاری

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا — که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا

بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را — مگر نشاط کند شهریار زی صحرا

مگر که راغ سپهرست و نرگسان انجم — مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا

زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ — هوا بخوشی چون طبع مردم دانا

ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین — درو پدید شده شکل گنبد خضرا

زمین ز گریهٔ ابرست چون بهشت نعیم — هوا ز خندهٔ برقست چون که سینا

یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست — یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پر از جامهای یاقوتست — که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا

زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ — شدست راز دل باغ سربسر پیدا

جهان برنا گر پیر شد عجب نبود — عجب تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا

زشادمانی هر ساعتی کنون بزند
هزار دستان بر هر گلی هزار نوا

شیدائی

زلفین سیاه آن بت زیبا — گشتست طراز روی چون دیبا

آن سرو که سرو نیستش همسر — آن ماه که ماه نیستش همتا

بر عاج شکفته بینمش لاله — در سیم نهفته یابمش خارا

در درج عقیق او پدید آمد — از خنده دو رشته لؤلؤ لالا

دیدمش براه دی کمر بسته — مانند مه دو هفته در جوزا

گفتم که چگونه جستی از رضوان — ای بچهٔ ناز پرور حورا

جز با پریان نبوده ای گوئی — وز آدمیان نزاده ای مانا

نه نرم شود دلت بصد لابه — نه گرم شود سرت بصد مینا

زنجیر شدست زلف مشکینت — وافکنده مرا ز دور در سودا

شیدا شده ام چرا همی نهی — زنجیر دو زلف بر من شیدا

بر من ز تو جور رو تو بدان راضی — با من تو دو تا و من بدل یکتا



روزیکه زنعل مرکبان افتد — در زلزله جرم مرکز غبرا

از تیره غبار چشمهٔ روشن — تاریک شود چو چشم نابینا

دل دوزد نوک نیزهٔ خطی — جان سوزد حد تیغ رومینا

رعد آوا مرکب تو از هر سو — هر ساعت برکشد چو نفخ آوا

زیرا که بود بوقت کر و فر — عزم و حزمش چو مردم دانا

دریابد اگر بدل کنی فکرت — بشناسد اگر کنی بچشم ایما

اندر تک دور تاز چون صرصر — در جولان گرد گرد چون نکبا

گر قصد کنی چو وهم یک لحظه

از جابلقا رود به جابلسا

وصف شب و ستارگان

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دو چشم من عمدا

لون انقاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا

مختلف شکل ها همی دیدم — کامد از اختران همی پیدا

افسری بود بر سر اکلیل — کمری داشت بر میان جوزا

راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — بر چکیده بجامهٔ خضرا

فرقدان همچو دیدگان هزبر — شد پدیدار از کران چرخ دوتا

برکران دگر بنات النعش — شد گریزان چنان رمه ز ضبا

همچو من در میان خلق ضعیف — در میان نجوم نجم سها

گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما

که نه این می برآید از پس خاک — که نه آن می بجنبد اندر وا

من بلا را نشانده پیش و بدو — شده خرسند اینت هول بلا

همت من همه در آن بسته — که مرا عمر هست تا فردا

مویها بر تنم چو پنجهٔ شیر — بند بر پای من چو اژدرها

نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پر شود ز صدا

اشک راندم ز دیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا

در غم زال مادری که شدست — از غم درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخم دو کف — کرده کافور دیدگان ز بکا

چون عصا خشک و رفت نتواند — در دو گام ای عجب مگر بعصا

راست گوئی همی در آن کنجم — که چه ناله کند صباح و مسا

زار گوید همی کجائی پور | کز غمت مرد مادرت اینجا
من برین کوه تند بی فریاد | ز آشنایان و دوستان تنها

بستد از من زمانه هر چه بداد
با که کردست خود زمانه وفا

ابر نیسان

سیاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا | نثار لولو لالا بصحرا برد از دریا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش | گهی مانند گوئی معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی | گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا
ازین پر مشک شد گیتی وزان پر دُر همه عالم | ازین پر بوی شد بستان وزان پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته سادهٔ سیم اندر هوا ابرم | گهی چون توده توده سوده کافور ست بر بالا
گهی مانندهٔ جنگی لگام از سر فرو کنده | شده تازنده اندر مرغزاری خرّم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو برق تیغ رخشنده | گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا
فلک در سندس نیلی هوا در جامهٔ کحلی | زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر | هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون | کنون بینی تو از گلبن هزاران کلّهٔ دیبا
زمین چون روی مهرویان برنگ دیبهٔ رومی | هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز مستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ | ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب
بخار بحر شد ریزان بصحرا لو لو لالا

در آتش و آب

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب | توان نشستن سا کن چنین در آتش و آب؟
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت | کسیکه دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم | مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
تر آب عارض دارد بتم ز آتش رُخ | نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب؟
جواب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ | چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما با جمال صورت او | نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
بکرد یاد من و یادگار داد مرا | خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یار من و من بماندم و نرفت و بماند | زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب

بسا شبا که در و رشک برد در رنگ آذر | زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
نشستم و ز دل و چشم خویش نفشاندم | بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم | گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست ز من عقل و هش چو در من جست | ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
شنیده ام که کمالی قصیده ای گفتست | همه بنا ر ردیفش چنین در آتش و آب

بشعر لفظ مکرر نکرده م لیکن
ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

تن رنجور

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب | جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ | ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست برو | ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز | ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
حسام را که زند غم کنم ز زردی سپر | سؤال را که کند دل دهم باشک جواب
چو چوب عنابم گر چنین گرفت روی همه | گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب

سفر جدائی

بخاست از دل و از دیدهٔ من آتش و آب — که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجاب

از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم — همی نیابد فکرت همی نگنجد خواب

خیال دوست همه روز در کنار منست — گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب

بدید گونهٔ خود را در آب نیلوفر — چو باز کرد همی چشم خود ز مستی خواب

بدید گونهٔ زرد و رخ کبود مرا — فرو فکند سر خویش و کرد دیده پر آب

بگاه رفتنم از در در آمد آن دلبر — ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب

چو دید عزم مرا بر سفر درست شده — فرو شکست بلولو کنارهٔ عناب

ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته — بسینه و دو رخش بر ز در رسته در خوشاب

همی گریست و همی گفت عهد من مشکن — مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست — صواب شغل من اینست و هم نبود صواب

چو این جواب نگارین من ز من بشنید — فرو فکند سر از انده و نداد جواب

برفت و از بر من هوش من برفت و بماند — حدیث چون نمک او بر این دل چو کباب

رهی گرفتم در پیش بر که بود در او — بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو گام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر | سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
زعدل شاه ندیدم یکی بدشت خراب

جوانی جهان

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب | جهان گشته خرف بازگشت از سر شاب
جهان چو یافت شباب الشگفت گرم و ترست | مزاج گرم تر آری بود مزاج شباب
روان شدست هوا را خوی و چنان باشد | چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب
بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ | برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب | ازانکه مایهٔ شنگرف باشد از سیماب
زمین شده همه چون چشم کبک در روی تذرو | هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب
زبسکه ابر هوا همچو بیدلان بگریست | چو دلفریبان بگشود گل ز روی نقاب

زکوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت
گل مورد بگشود چشم خویش از خواب

لغز آینه

چیست آن کاتشش زدوده چو آب | چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب و آب و هست دراو | صفوت آب و گونهٔ سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی | بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه ست و چون زمانه همی | شیب پیدا کند همی ز شباب
نیست محراب و بامداد کنند | سوی او روی چون سوی محراب
نیست نقاش و شبه بنگارد | صورت هر که بیند از هر باب
همچو مشاطگان کند بر چشم | جلوه روی خوب و زلف بتاب
صافی آبست و تیره رنگ شود | گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل و چو تافت مهر براو | آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن و باندک دم | پر شود روی او ز تیره سحاب
نام او باژگونه آن لفظ است | که بگویند چون خورند شراب (۱)
همه اعدای من ز من گیرند | آنچه سازند با من از هر باب

---

(۱) یعنی هنیئا (گوارا باد) که باژگونه اش آئینه میشود

از عقاب است پر آن تیری | که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته ای بسته ست | کش ندادست جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من | در جواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مر مرا بی شک | زو بیابند خوب و زشت جواب
گر کمانم کند فلک نجهد | سخنم جز براستی نشتاب
خسروا بر رهیت تیز مشو | سیفی اندر بریدنم مشتاب
این نهال نشانده را مشکن | مکن آباد کرد خویش خراب
من از آن بندگانم ای خسرو | که نبندند طبع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر | رفت دانند با عصا و جراب

در شوم گر مرا الفرمائی
در دهان هزبر تیز انیاب

پیام فراق

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب | رنگ غراب داشت زمانه سیاه تاب
چو ناگه از نشیمن بر بانگ تیز زد | بجهد غراب ناگه جستم ز جای خواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب دل ‌‌‌‌ آویخته غرابی گشته ز اضطراب

بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز ‌‌‌‌ واموختستم ز بند گران رفتن غراب

چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو ‌‌‌‌ گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب

گویم چرا خروشی نه چون منی به بند ‌‌‌‌ برخیز و بر پر و برو و دوست را بیاب

ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا ‌‌‌‌ آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب

گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته ام ‌‌‌‌ بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب

بردندم از بر تو گروهی ستیزه جوی ‌‌‌‌ کرده ز کین و خشم دل و روی را خضاب

بر کوه خواب کرده بیک جای با پلنگ ‌‌‌‌ در دشت آب خورده بیک جوی با ذئاب

بی شرم چون مخنث و بی عافیت چو مست ‌‌‌‌ بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب

تازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس ‌‌‌‌ درنده همچو گرگ و ربابنده چون کلاب

راهی بریده ام که درختان او ز خار ‌‌‌‌ همچون مبارزانی بودند با حراب

چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام ‌‌‌‌ چون کار من زمینش عقاب از پی عقاب

کردم بدم نسیم هوا را همی سموم ‌‌‌‌ کردم باشک ریگ بیابان همی خلاب

اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل ‌‌‌‌ کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب

چشم زبسکه گریم همچون رخ تذرو | پشتم زبسکه خارم چون سینهٔ عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر | تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته ببندست چون عنان | بر هر دو پای حلقهٔ کندست چون رکاب

از پشت دست گیرد دندان من طعام(۱)
وز خون دیده یابد لبهای من شراب

مژدهٔ صبح

شد مشک شب چو عنبر اشهب | شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کآفتاب زند تیغ | لرزان شده ز گردون کوکب
ما را بصبح مژده همی داد | آن راستگو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم | از چیست آن ندانم یارب

هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسف شدن شب

---

(۱) کنایه از پشت دست گزیدن از تأسف و حسرت است

خون انگور

قوّت روح خون انگورست — تن بر و فتنه گشت و معذورست

آن نبید اندر آن قدح که بوصف — جان در جسم و نار در نورست

همچو زنبور شد زبانگ زو باز — در گوارش لعاب زنبورست

گلبن و باغ پیش ازین گفتی — تاج کسری و تخت فغفورست

بوستانها ز برگها اکنون — پر طبقهای زر طیفورست

بدل بانگ قمری و بلبل — نغمهٔ چنگ و لحن طنبورست

کرد بدرود باغ بلبل از آنک — مرچمن را ز برف ناطورست

بر در و بام برف پنداری — بیخته پخ و کشته آگورست

چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه روی دشت کافورست

پنجهٔ سرو و شاخ گل گوئی — دست مفلوج و پای محرورست

برگ نارنج و شاخ پنداری — پر طوطی و ساق عصفورست

رنگ زردی ترنج پیدا کرد — کز پی زاد و بود رنجورست

گر ندیدست جام می نرگس — چو نکه گه مست و گاه مخمورست

از تجلّی چرا نصیبم نیست
که همه عمر جای من طورست

دل من کوره‌ایست پر آتش
که تنم در غم تنّوَرست

تا زکم بیش زخم خایسک است
جگرم پیش حدّ ساطورست

از زمانه نکرده ام گله‌ای
تا بدانسته‌ام که مجبورست

بس قلق نیستم همی دانم
رزق مقسوم و بخت مقدورست

از ماست که برماست

اینچنین رنج کز زمانه مراست
هیچ دانی که در زمانه کراست

هرچه در علم و فضل من بفزود
همچنانم ز جاه و مال بکاست

ای تن آرام گیر و صبر گزین
که سرامروز را ز پس فرداست

مشو آنجا که دانهٔ طمع است
زیر دانه نگر که دام بلاست

خویشتن را خلق مکن بر خلق
بُرد نو بهتر از کهن دیباست

زان عزیزست آفتاب که او
گاه پیدا و گاه ناپیداست

همه از آدمیم ما لیکن
او گرامی ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدیگر است — که همه از میانهٔ خار است
نعل اسبان شد آنچه ریماهن — تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
گرچه پیوسته شعرگویم من — عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام ز کیسهٔ کس — نه تقاضاست شعر من نه هجاست
هیچو ما روزگار مخلوقست — گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد — کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتنند — که همی بند گرد دش چپ وراست

ار خسی افتدت بدیده مثال
سوی آنکس نگر که نابیناست

غم

از پس من غمست و پیش غم است — زبَر من نم است و زیر نم است
این دل خسته بستهٔ دردست — وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش میبنالم — مر مرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار رانده است بر من جمع — این بلا بین کزین شمرده دم است

آتش طمع و دود آز و نیاز — همه از بخت دوزخ شکم است

بفراز نده سپهر بلند — ای شگفت این بزرگتر قسم است

کز همه وجه بر من مسکین — از همه کس تعدّی و ستم است

چه توان کرد کانچه بود و بود — بودهٔ حکم و رفتهٔ قلم است

دل بدان خوش همی کنم کاخر
بتحقیقت وجود را عدم است

نازش بفضل و دانش

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست — مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

بهیچوقت مرا نظم و نثر کم نشود — که نظم و نثرم در دست و طبع من دریاست

بلفظ آب روانست طبع من لیکن — بگاه کثرت و قوت چو آتشست و هواست

بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد — زیان ندارد نزد یک عاقلان پیداست

اگر چه چشمهٔ خورشید روشنست و بلند — چگونه بیند آنکش دو چشم نابیناست

اگر برایشان سحر حلال برخوانم — جز این نگویند آخر که کودک و برناست

زکودکی و ز پیری چه فخر و عار آید — چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم
ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست

اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
ورا افتخار کند فاضلی بفضل سزاست

باصل شها کسرا مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدمست و از حواست

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چو هست دانشم از زر و سیم نیست رواست

تو حال و قصهٔ من خوان که حال و قصهٔ من
بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست

اگرچه بر سرم آتش ببارد از گردون
ز جای خود نشوم و اعتقاد دارم راست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیبی که سید الشعراست

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
«سخن که نظم دهند آن درست باید و راست»

چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

بیچارگی و گرفتاری

طاهر ثقة الملک سپهرست و جهانست
نه راست نگفتم که نه اینست و نه آنست

نی نی نه سپهرست که خورشید سپهراست
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست

ای آنکه ز هول تو دل و دیدهٔ دشمن
بر آتش سوزنده و پر تیره دخانست

گر فصل چهار آمد هر سال جهان را | پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست

در فصل خزان بینم دائم بچه معنی | زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست

نه در دلم از رنج تحمل را جایست | نه در تنم از خوف رگم را ضربانست

گر خوردنئی یابم هر هفته یکی روز | از دست مرا کاسه و از زانو خوانست

ور هیچ بزندانبان گویم که چه داری | گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست

هر چند که محبوسست این بندهٔ مسکین | بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست

بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت | امروز همه همّت من قصهٔ نانست

جز کژ نرود کار من مدبر منحوس | کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست

در اصل هوا عزم مرا پاک هوان کرد | و اندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت | ور احمقیئی کردم اصل از همدانست

امروز مرا صورت ادبار عیان شد | نزد همگان صورت این حال عیانست

از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنج است | وز بخت چه گویم که جهان پر حدثانست

در ذات من امروز همی هیچ ندانند | کانواع سخن را چه بنان و چه بیانست

وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند | این شعر بخوانید که این شعر فلانست

از جملهٔ خداوندا در وهم نیاید | کاحوال من بدروز اینجا بچه ساننست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد | از محنت خود هرچه بگویم هذیانست

ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من
در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست

ایزدپرست شاه‌پرست

تا مرا بود بر ولایت دست | بودم ایزدپرست و شاه‌پرست
امر شه را و حکم ایزد را | بندادم بهیچ وقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی | دشمنان را ازان همی دل خست
بیکی حملهٔ من افتادی | خیل دشمن ز شش هزار به شست
مگر از زخم تیغ من آهن | حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دو پای من بگرفت | خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او | بگه خفتن و بگاه نشست
دست در دست داده چون مصروع | پای در پای میکشم چون مست
جز بفرمان شهریار جهان | بازکی دارم از حمایت دست

تا نگوید کسی که از سر جهل
بنده مسعود امان خود بشکست

مردانگی

تا توانی مکش ز مردی دست	که ببستی کسی ز مرگ نجست
ماهی ار شست بگسلد در آب	بسته او را بخستگی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد	تا بروز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم	وان که در پیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی	که میان جنگ را چو نیزه ببست
نیزه چون حمله خواستم بردن	گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای	که بسی دل تو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست	ور کنی اضطراب جایش هست

یا بجنبی همی ز شادی خون
یا بلرزی همی ز بیم شکست

فرمان خدای راست

کس را براختیار خدای اختیار نیست | بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرد است در ازل | و اندیشه را بر آنچه نهاد است کار نیست
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این | می بشکند ز بار و بر آن ایچ بار نیست
دانی که بی مصوّر صورت نیامد است | دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد | آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر | زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای | کان هرچه هست جز ز جهان مستعار نیست

از روزگار نیک و بد خویشتن مدان
کز ایزد است نیک و بد از روزگار نیست

گزارش حال

دلم از نیستی چو ترسانی است | تنم از عاقبت هراسانی است
دلم از تف سینه صاعقه ایست | بر تن از آب دیده طوفانی است
گه دلم باد یافته گویی است | گه تنم خم گرفته چوگانی است

موی چون تا بخورده زوبینی است | مژه چون آب داده پیکانی است
بس چو لاله ز خون دل رویی است | چون بنفشه ز زخم کف رانی است
روز در چشم من چو اهرمنی است | بند بر پای من چو ثعبانی است
بر من این خیره چرخ را گویی | همه ساله بکینه دندانی است
من نگویم بسی که این شر و شور | از فلانیست یا ز بهمانی است
نیست کس را گنه چو بخت مرا | طالعی آفریده حرمانی است
نیست چاره چو روزگار مرا | آسمانی فتاده خذلانی است
نه ازین اخترانم اقبالی است | نه ازین روشنانم احسانی است
گرچه در دل خلیده اندوهی است | ور چه بر تن دریده خلقانی است
نه چو من عقل را سخن سنجی | نه چو من نظم را سخندانی است
دل من گر بجوش بحری است | طبع من گر بکاوش کانی است
سخنم را برنده شمشیری است | هنرم را فراخ میدانی است
طبع و دل خنجری و آیینه ایست | رنج و غم صیقلی و افسانی است
بر طبع من از هنر نو نو | هر زمانی عزیز مهمانی است

نکته ای رانده ام که تألیفی است　　قطعه ای گفته ام که دیوانی است

تجربت کوفته دلی است مرا　　نه خطائی در او نه طغیانی است

ای برادر برادرت این　　که چگونه اسیر زندانی است

بینوائی است بسته در بیجی　　با نوا چون هزار دستانی است

مانده در محکم و گران بندیست　　مانده در تنگ و تیره زندانی است

اندرین چه همی نگر امروز　　کو اسیر دروغ و بهتانی است

هر کسی را به نیک و بد یکچند　　در جهان نوبتی و دورانی است

مدبری را ز یاد نیست بجاه　　مقبلی را ز بخت نقصانی است

این تن آسوده بر سر گنجی است　　وآن دل آزرده در دم نانی است

هر کجا تیز فهم دانائی است　　بنده کند فهم نادانی است

عمر چون نامه ایست از بد و نیک　　نام مردم بر او چه عنوانی است

تا نگوئی چو شعر برخوانم　　کاین چه بسیارگوی کشخانی است

کرده ام نظم را معالج جان　　زانکه از درد دل چو نالانی است

کز همه حالتی مرا نطفی است　　وز همه آلتی مرا جانی است

سوگواری

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت | کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت

در گیتی ای شگفت گران داشت هر چه داشت | چون بنگرم عجائب گیتی گران نداشت

امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال | یک داستان که دهر چنان داستان نداشت

بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد | زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت

جان داد در هوات که باقیت باد جان | اندر خور نثار جز آن پاک جان نداشت

آن سهم کاردان مبارز که مثل او | این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت

مرد هنر سوار که یک باره از هنر | اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت

کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید | کس چون بیان او و بلطافت بیان نداشت

اندیشهٔ مصالح ملک تو داشتی | و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت

شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی | افزون از این مقامی اندر جهان نداشت

آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک | یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت

این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان | کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او | بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت

فرزندگانش از پس مرگش عزیز دار	کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت

صاحبقران تو بادی تا هست مملکت
زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت

هوای دوست

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد	بهر دیار ز من قصهٔ دگر دارد
ز بوتهٔ دل رویم همی کند چون زر	ز ابر چشم کنارم همی ثمر دارد
ز بار اندهِ هجران ضعیف قد مرا	دوتا و لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او	چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد
ز تاب اشک مرا از جگر گشاده شد است	عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل	دلم بر آتش همچون دل حجر دارد
بسر دماند از آن باغ و بوستان طلبد	بماه ماند از آن نهمت سفر دارد
چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد	از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند	هزار نامهٔ جنگ و جفا ز بر دارد
مرا دو دیده چو جویست و آن دو جویم را	خیال قدش بر سرو غاتفر دارد

بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است		کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد

بتا نگارا بر هجر دستیار مباش		از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد

نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد		که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد

شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند		شغال ماده کجا زور شیر نر دارد

نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد		نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد

نه هر که بست کمر راه سروری داند		نه هر که داشت زره همت و خطر دارد

نه آب همچو دلیران همی زره پوشد		نه کلک همچون نام آوران کمر دارد

خدایگانا آنی که ملک ز عدل و سخا		ز رای و طبع و کفت زیب و زین و فر دارد

ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت

نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

فریادخواهی

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد		چرخم بکشد همی ز بیداد

نابسته دری ز محنت من		صد در ز بلا و رنج بگشاد

بی محنت نیستم زمانی		مادر ز برای محنتم زاد

این رنج که هست بر تن من — بگداز دسنگ سخت و پولاد
شاگردی روزگار کردم — از بهر چه را نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی — آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور — برکند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم — از شاه ظهیر دولت وداد
این رنگ بجز عدو نیامیخت — این بهتان جز حسود ننهاد
نا برده بلفظ نام شیرین — درکوه بمانده ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر — کز پای تن من اندر افتاد

جور ست ز روزگار بر من
ای حاکم روزگار فریاد

اختران

زیور آسمان چو بگشایند — کله های هوا بیارایند
کوهها سر بسیم درگیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاک بزدایند

صبر از اندوه من فرار کند | این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند | زان بدو هیچ روی ننمایند
بینی اندر سپیده دم به نهیب | که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز | رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور تابش او | هرچه در یافتند بربایند
ای عجب گوهران نیک و بد | نه بنیک طبع و نه بنیک زایند
چون سنانها زدوده اندر من | بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند | خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه ما را چو مار مهره دهند | روزی آخر چو مار بگزایند
هرچه پیراستند بگشودند | دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی آن همی خندند | گاه دندان بر آن همی خایند
دورها چرخ را بپیمودند | قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسی است | زانکه خود کامگار و خودرایند
خلق را پاره پاره دربندند | پس از آن بند بند بگشایند

قطره‌ای آب خاک را ندهند   تا بخون روی گل نیالایند

زندگانند و جان زند خورند   تا زگانند و عمر فرسایند

خیز مسعود سعد رنجه مباش   همچنینند و همچنین بایند

همه فرمانبران یزدانند

تا ندانی که کار فرمایند

آئینهٔ خرد

جاهم چو بکاهد خرد فزاید   کارم چو ببندد سخن گشاید

زینگونه نکو همی بدادار ایزد   آنکس که مرا بر هنر ستاید

انبم که مرا هر خسی بیابد   علکم که مرا هر کسی بخاید

گوئی فلکم بر جهان که ایدون   هر آتش سوزان بمن گراید

سفله است بسی جان من که چندین   در تن بکشد رنج و برنیاید

مردم خطر عافیت چه داند   تا بند بلا را نیازماید

ای پخته نگشته ز آتش عقل   امید تو بس خام مینماید

چون دوستی تو نکرد سودم   کی دشمنی تو مرا گزاید

چون عزّ من و ذلّ تو نبایست | هم ذُلّ من و عزّ تو بپاید
گر در دل تو خرد مینمایم | خرد ست دلت جز چنین نشاید
در آینهٔ خرد روی مردم | هم خرد چنان آینه نماید

هر جای که مسعود سعد باشد
کس با او بهلو چگونه ساید

گرفتار روزگار

روزگاریست سخت بی فریاد | کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم همی متابع رنگ | باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن ایچ آزاد ست | نه بجز ابر هست یکتن راد
به نگفتم نکو معاذ الله | این سخن را قوی نیامد لاد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز | کار من بین که چون شگفت افتاد
صد در افزون زدم بدست هنر | که بمن بر فلک یکی نگشاد
در زمان گردد آتش انگشت | گر بگیرم بکف گل و شمشاد
بار اندوه پشت من بشکست | بشکند چون دو تاکنی پولاد

نشنود دل اگر بوم خاموش | نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند | هر یک اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر | نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیک روزگار همی | بگذرد این چو خاک و آن چون باد

نز بَدِ او بدل شوم غمگین
نه ز نیکش بطبع باشم شاد

آزار فلک

چون منی را فلک بیازارد | خردش بی خرد نینگارد؟
از فلک تنگدل مشو مسعود | گر فراوان ترا بیازارد
بد میندیش و سر چو سرو برآر | گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی | که حق تو تمام بگذارد

اسیر زندان

تا بقا مایهٔ ثنا باشد | ثقة الملک را بقا باشد
گر همی باغ فضل را از من | رونق و زینت و بها باشد

چون گل و لاله جای من زچه زو / همه در خار و در گیا باشد

وین کنه طبع رانهم که همی / مایهٔ فطنت و ذکا باشد

بخدای ار مرا درین زندان / جز یکی پاره بوریا باشد

نان کشکین اگر بیابم هیچ / راست گوئی زلیبیا باشد

چون سرشک دو چو روی من هرگز / نه عقیق و نه کهربا باشد

وانگهم سنگدل نگهبانی / که چو او در کلیسیا باشد

وز گرانی بلند چون گردم / تکیه بر چوب و بر عصا باشد

مر مرا گوئی از گرانی بند / پای در سنگ آسیا باشد

بر رفتن من دو پی بود وانگاه / پشتم از بار آن دوتا باشد

پیش چشم آر حال من چو مرا / جمله این برگ و این نوا باشد

حبس را زادم و مرا گوئی / رنج و غم ما در و نیا باشد

نیک دانی که از قرابت من / چند گریان و پارسا باشد

چون منی را روا مدار امروز / که ز فرزندگان جدا باشد

مانده ایشان بدرد من در رنج / این همه هر دو از قضا باشد

لیکن از دین پاک تو نسزد | که بدین مر تو را رضا باشد
گر بزرگی کنی تو و من بر هم | از بزرگی تو را سزا باشد
نکته ای گر برانی از حالم | همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس از این | گردنم در خور قفا باشد
با فلک من ستیزها کردم | زان تنم خستهٔ عنا باشد
هر که او با فلک ستیزه کند | جز چنین از فلک چرا باشد
همه مهر و وفاست سیرت من | روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملک از تو | همه در نشو و در نما باشد
بندهٔ مادحی چنین دربند | نیک بندیش تا روا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند | که از و فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر | شاعر آخر نه هم گدا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو | کاین و آن از سر هوا باشد
چون تو ئی را ز چون منی پاداش | نه ثنا باشد و دعا باشد
افتابی بلی سزد که تو را | بس فراوان چو من هبا باشد

گنجها دارم از هنر که نگفت   کس که زانگونه گنجها باشد

زین بلا گر مرا بجان بخری

این همه گنجها ترا باشد

چیستان قلم

لعبتی را که صد هنر باشد   شاید ار بر میان کمر باشد

او یکی شاه شد که ملکش را   گفتها لشکر و حشر باشد

قد او شعله ایست از دیدار   که در او دود را اثر باشد

سخن از آتشش فروغ برد   معنی از دود او شرر باشد

شرری کز فروغ نور لقاش   بیشتر هست و بیشتر باشد

اگر او را بطبع مادر زاد   دیده و گوش کور و کر باشد

راست بر ره چگونه تیز رود   وز لعابش چرا خبر باشد

دگر از بیشه زاد چونکه همی   همچو دریا بنفع و ضر باشد

گل و آب سیاه و تیره همی   از چه معنیش آبخور باشد

گر خود از اصل بنگریم او را   آب و گل مادر و پدر باشد

خسرو جان بود نگارپرست　　تا چنونی نگارگر باشد

مادرش نیش و نیشکر دادش　　زان گهی زهر و گه شکر باشد

دشمنان زو شوند زیروزبر　　وین ازو کمترین هنر باشد

سراو پای و پای او سر شد　　وین شگفتی که او گهر باشد

کلک از آن نام کرده اند اورا

که سرش پای و پای سر باشد

روشنان سیه کار

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند　　فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند

سپهر گردان بس چشمها گشاید باز　　که چشمهای جهانرا همه بخسبانند

چنان گمان بودم کاسیای گردونرا　　همی به تیزی بر فرق من بگردانند

ز آب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند　　کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند

گرفتم انس بغمها داندهان گرچند　　منازعان چو دل و زندگانی و جانند

بدین فروخته رویان نگه کنم که همی　　بفعل طبعی روی زمین فروزانند

سپهبدان برآشفته لشکری گشتند　　چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

مسافران نواحی هفت گردونند — مؤثران مزاج چهار ارکانند

هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند — غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند

بشکل همجنس از پایه‌ها نه همجنسند — بنور همسان و ز فعلها نه همسانند

بهر قدم حکم روزگار و گردونند — بهر نظر سبب آشکار و پنهانند

همه بلند برآرند پس فرو فکنند — همه فراوان بدهند و باز بستانند

کجا توانم جستن که تیز پایانند — چه چاره دانم کردن که چیره دستانند

ز روندگان سپهرند و لنگشان خواهم — ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند

روا بود که ازین اختران گله نکنم — که بی گمان همه فرمانبران یزدانند

ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه — بخوی و طبع ستوران ماده را مانند

مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند — مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند

زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزد یکیست — که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند

چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابند — مرا بدانند آنها که شعر من خوانند

محلّ این سخن سرفراز بشناسند
کسانکه سغبهٔ مسعود سعد سلمانند

رنج تن فرسا

دلم ز اندوه بیحد همی نیاساید — تنم ز رنج فراوان همی بفرساید

بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم — ز دیدگانم باران غم فرود آید

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست — از آن بخون دل آنرا همی بیالاید

که گر ببیند بدخواه روی من باری — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید

فغان کنم من ازین هستی که هر ساعت — ز قدر و رتبت سر بر ستارگان بساید

زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا — بجز که محنت من نزد من همی پاید

لقب نهادم از ایزدی فضل را محنت — مگر که فضل من از من زمانه نرباید

فلک چو شادی میداد مر مرا بشمرد — کنون که میدهدم غم همی نپیماید

چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار — چو زاد سروم از آن هر دمی بپیراید

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن — چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

که دوستدار من از من گرفت بیزاری — بلی و دشمن بر من همی نبخشاید

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمی نباشم ازیرا خدای عزّ و جل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

عزم سفر

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد ... از دست بشد کارش و از پای درآمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من ... کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
ان داد مرا گردش گردون که ز بختی ... من زهر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا کشت که دوزخ ... در خواب بدیدم بدو چشم شرر آمد
جز بر تن من نیست گذر راه بلا را ... گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد
جانم نشدی گر نبدی دل که دل من ... از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت ... دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین ... هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زد د برآمد ز فلک کوکب سعدم ... چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود ... ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد ... وآن ترک من از حجره چو خورشید برآمد

زان دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس — در دیدهٔ تاریک پر آبم سهر آمد
یک حلقهٔ کوتاه ز زلفش بکشیدم — زآن حلقه مرا دور امیدیان بر کمر آمد
زآن زلفک پرتاب و از آن دیدهٔ پرخواب — یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب شیرین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سر مکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق چنان بشنو ز — دل در سر او انده شد و جان در خطر آمد
یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد — یک غم سپری ناشده غمی دگر آمد

چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید
تا شاخ فراق امروز دیگر بر آمد

خزان و میدان

جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور — از آن شد چشمهٔ خورشید همچون بوتهٔ زرگر
خزانرا داد پنداری فلک ملک بهارانرا — که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
همان میناها داطراف گل شد کهربا صورت — همان نقاش بوده باد دی امروز شد بتگر
زمین از باد فروردین که از گل بود پر چهره — بهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر

نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله | نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی | هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر
همانا گنج باد آورد بگشاد دست باد ایرا | که در افشاند بس بیجاده و زر گسترد بیمر



چو از خون در بر گردان ببندد جیبهٔ جوشن | چو از تف در سر مردان بتفسد بیضهٔ مغفر
در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد | ز گرما روی چون انگشت و از تف دیده چون اخگر
هوای مظلم تیره مثالی آرد از دوزخ | زمین هائل تفته قیاسی گیرد از محشر
بزخم از شخص مجروحان دمد رویین ز آذریون | ز خون بر روی خنجرها کند لاله ز نیلوفر
بری را کوفته پاره دلی را دوخته زوبین | سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت | قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل | گریزان این چو موش کور و تازان آن چو مار کر
ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی | چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پر تندر
بدستت گوهری لرزان فلک جرم و نجوم آیین | مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
ز جان دد دی برانگیزی بدان پولاد چون آتش | ز گرد ابری برافرازی بر آن شبدیز چون صرصر

نامهٔ زندانی بزندانی

محمدا ای بجهان عین فضل و ذات و هنر — توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر

ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد — که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر

گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد — بوقت خطبهٔ دانش ز عود کن منبر

چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست — که داشته است و که دارد بدین جهان اندر

ز حسب حال چو زهر تو زهره ام خون شد — که نظم کرده ای آنرا بگفتهٔ چو شکر

خرد فراوان داری همی چرا نالی — ازاین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی — که بی سر و دست یکی زین و بی لگد دیگر

تو از دو پیکر خرچنگ چون خروش کنی — چه بد کنند بتو چون نیند جانور

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ — چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران — که پله هاش فرو تر نباشد و برتر

ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست — نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچهٔ بسته دهان چرا ترسی — که هرگزش نه چراگه بدو نه آبشخور

چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست دراو — چگونه تر شود ار نیستش برآب گذر

زماهی که دراو خار نیست این گله چیست | بلی زماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیر خوانی و بحک بسی توکیوان را | خرف شدست از او هیچ نیک و بد مشمر

گر او رمزد توانا و کامران بودی | نه در و بالش بودی نه در هبوط مقر

نخواند باید بهرام را بسی خونی | بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر

در آفتاب اگر تاب و توقی بودی | سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید | که خواند او را اختر شناس خنیاگر

چه جادوئیست بگوئی مرا تو اندر تیر | که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین | کندش تیره از آن پس که باشد او انور

ز اختران که همه سرنگون کنند غروب | چه سعد باشد و چه نحس و چه نفع و ضرر

تو ای برادر خود را میفکن از ره راست | ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر

بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند | درین همه که تو می بینی ایزدیست اثر

همه قضا و قدر گرد کار عالم راست | مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر

زمانه نادره بازیچه ها برون آورد | ز بازی فلک مهره باز بازیگر

بدید باید عبرت نبود باید کور | شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده | تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر
اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود | ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدای | بلای ما همه قرزدار بود و چالندر
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ | بکند مان و سزاوار بود واندر خور
نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار | همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی بر سم قبضهٔ تیغ | نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد | ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هرکه باشد چیره براندن خامه | دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست | دلش چو آهن و پولاد بایداندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت | که پای دارد با گیر و دار و حمله نگر
در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشک | بدان مکان که شود زیر خود سرها تر
دلاوران را دل گردد از هراس دو نیم | مبارزان را خون گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب | شود چو خیری روی هوا بکر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود | حدیث کلک دگر هست و کار تیغ دگر

نبود باید گوریش تا بآخر عمر | که مردمان چنین ضحکه ها شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من | تو زینهار گمان دگر مدان و مبر

کنون از آنچه خوش آید تورا بخواهم گفت | که هست از پس این دولتی تورا بیمر

گرت چو سرو مسطح همی بپیراید | بدانکه زود چو سرو سهی برآری سر

زصبر جوشن پوش و نبرد مردان کن | ز پاس مرکب ساز و مصاف گردان در

مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری | من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

برون کنم ز سرم گرد باد بیخردی | ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر

شوم بنان قانع بجامه ای راضی | بخط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر

چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو دُر | چو ما به محنت گشتیم هر دو زیر و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم | دو خیره رای و دو خیره سر و دو خیره بصر

دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس | دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری | اگر بترسی ازین بند و شکری ز خطر

منم که عشری از عمر شوم من بگذشت | مگر بمحنت و در محنتم هنوز ز ایدر

بجای مانده ام از بندهای سخت گران | ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر

توان وسست شد رویم از طپانچه کبود — در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر

شده بر آب دو دیده سبکتر از کشتی — اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

بلا و زحمت و اندوه و رنج و محنت و غم — دمادمند بمن بر چو قطره های مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست — تمام نام بلا ها مرا شدست ز بر

ز ضعف پیری گشته ست چون گلیم کهن — بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا — دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

بسان آزر و مانی بتگر و نقاش — بلا و محنت بینم همی بزندان در

ازانکه می بپرستند گفته های مرا — بسان صورت مانی و لعبت آزر

زمانه را پسری در هنر ز من به نیست — چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل — دهان چو کوره شد و شد زبان دراو اخگر

تو زانکه سختی محنت کشیده ای در حبس — بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مردست خصم دانش من — اگرچه پوشد در جنگ جوشن و مغفر

بلی ولیک قلمدان زد و کدان بگریخت — بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر

ازآنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش — مرا بنام همه ریشگاو خواند پدر

چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم | زکار پیشه جولاهگی زبهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم | که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
مترس و بانگ یکایک چو سگ همی کن عف | بخیز و تیز دمادم چو خر همی زن عر
که بر درند سگان هر کرا نگردد سگ | لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
ز اضطراب نمودن چه فایده ما را | اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده ایم که نتوان ز کیستی ایمن بود | ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
گزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست | هزبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
گر این قصیده نیاید چنانکه در خور بود | از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر

مرا بلفظ تو معذور دار کاین سرودن
ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

شکایت از جور فلک

فریاد مرا زین فلک آینه کردار | کائینهٔ بخت من از و دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چه کنم من | عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گوئی که مگر راحت من مهر تبا بست | کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار

از گنبد دوار همی خیره بمانم / بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار

بادیم و نداریم همی خیرگی باد / کوهیم و نداریم زر و سیم چو کهسار

کوهیم که می پاره نگردیم ز سختی / بادیم که می نانده نگردیم ز رفتار

ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی / وز بحر برآریم همی لولو شهوار

یک فوج همی بینم گمکرده ره خویش / دایم برایشان ز جهالت چو شب تار

هنجار همی بینند از شعر من آری / بینند ز انجم بشب تاری هنجار

چون مردم خفته شده در بیهده مشغول / بینند خیالاتی در بیهده هموار

من چون ز خیالات بری گشته‌ام آری / باشد ز خیالات بری مردم هشیار

یک شهر همی بینم بی دانش و بی عقل / افروخته از کبر سر و ساخته بازار

پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست / هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار

این شعر من از زغم عدو گفتم ازایرا / تا باد بجنبد نفتد میوه ز اشجار

بدخواه بگرید چو بجنبد بمعانی / از گریهٔ نوک قلم و دفتر اشعار

هیهات عدو هست نم شب که شود زو / روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار

لیکن چو پدید آید خورشید در آندم / ناچیز شود آن نم وا و جمله بیکبار

وقت گل سوری

وقت گل سوری خیز ای نگار — بر گل سوری می سوری بیار

بربط سغدی را گردن بگیر — زخمه بزیر و بم او برگمار

رشک همی آیدم از بربطت — تنگ بگیرش صنما در کنار

ای رخ تو چون گل سوری برنگ — با رخ تو نه گل سوری بکار

گر نبود گل چه شود زانکه هست — از گل سوری رخ تو یادگار

روی تو ما را همه ساله بود — لاله خود روی و گل کامگار

خار بود جانا گل را مدام — روی تو آن گل که نباشدش خار

خیز تبا دست بمی زن که می — دارد همواره تورا شادخوار

آنکه بکان اندر همچون گهر — مهر مرا و را بُد پروردگار

آنکه بود در تن آزادگان — با همه شادی و طرب دستیار

گوهر جود ست که گردد بدو

از گهر مردم جود آشکار

ترک یار و دیار

نه بالب تو برآید همی بطعم شکر | نه بارخ تو برآید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی | نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
نه از زمانه تصوّر شود چو تو صورت | نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بنور آذری واز تو دیده ام آب | بلطف آبی واز تست در دلم آذر
مرا چو عقلی در سر بمهر شایسته | مرا چو جانی در تن بدوستی درخور
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی | برفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین زمان که ز فردوس هر زمان رضوان | همی گشاید بر بوستان خرّم در
ومیده باد براطراف عنبر سارا | کشیده ابر بر آفاق دیبهٔ ششتر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من | نهاد باید رو دیم همی براه سفر
زبهر آب حیات از پی رضای خدا | زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
چنان بخواهم رفتن زپیش تو صنما | که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
نسیم ناردت از من مگر نسیم سحر

پیام غنچه

یک شب از نو بهار وقت سحر	باد بر باغ کرد راگذر
غنچهٔ گل پیام داد به می	گفت من آمدم بباغ اندر
باد بر من دمید مشک و عبیر	ابر بر من فشاند درّ و گهر
منتظر بوده ام ز بهر تو من	کرده ام در میان باغ مقر
گر درین هفته نزد من نائی	بنیابیم تا بسال دگر
باد چون باده را بگفت پیام	لرزه بر روی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود	روی او سرخ شد ز لهو و بطر
باد را گفت اینت خوش پیغام	مرحبا اینت هست خوب خبر
باز گرد و بگو جواب پیام	باز گو آنچه گویمت یکسر
گو تو هستی مخالف و بدعهد	کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم	تا ببینیم چهرهٔ تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر	بار بندی و بر شوی ز ایدر
خوبروئی و خوبرویان را	عهد با روی کی بود در خور

چندگه باز داشت بودم من | در یکی خانه حاجز د مضطر
اینک از دولت و سعادت تو | من زحبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور | مرکبم دست ترک سیمین بر
باد از بوی باده مست شده | بازگشت و بباغ کرد گذر
در گل آویخت کرد بد مستی | در ربود از سرش قصب معجر
می در آویخت اندرو چو نابک | سبز حلهٔ ش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد | از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید | روی مه را ز گنبد اخضر

شد ز تشویر ماه رویش سرخ

در غم جامه گشت چشمش تر

باد پای کوه پیکر

بیار آن باد پای کوه پیکر | نوین کوب وره انجام وتگاور
همیون ابر سیر تند آوا | که لنگ و لنگ شد ز وابر و تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا | میان چون خامهٔ مانی مصور

چو آهن صلب و کف خنجرش زاهن　　چو آذر تند و خوی زایدش از آذر

جهان رزم را بادی مجسم　　زمین سخت را وهمی مصور

جهد بیرون ز خنجر ور بخواهی　　کند ناوردگه بر تیغ و خنجر

بجان و تن همی کوشید خواهم　　ز بهر دُر　درین دریای منکر

ولیکن بر من امروز از جدائی　　شب دیجور شد روز منور

تنی از هجر تو بازاری زیر　　رخی از هجر تو بازردی زر

ز تف رنج اندیشه جگر خشک　　ز بیم جان شیرین دیدگان تر

معاذ الله نیم رنجور و غمگین　　ز هجر آن نگار ماه منظر

دل افروزی که اندر جوی چشمم　　خیالش رست چون سیمین صنوبر

دژم گشته ز رویش روی لاله　　خجل مانده ز چشمش چشم عبهر

فراق تو بخواهد گستریدن　　ز خار و آتشم بالین و بستر

هوای تو بمن بر کرد خواهد　　زمانه مظلم و آفاق مغبر

همی در پیش بر خواهم گرفتن　　رهی با سهم دوزخ هول محشر

کشنده آب و برکوه شمشیر　　خلنده خارش اندر خاره نشتر

سمومش گرد کرده آب در جوی — سرابش آب کرده سنگ در جر

قضا را داد خواهم شب طلیعه — صبا را کرد خواهم روز رهبر

هژبری بود خواهم آهنین چنگ

عقابی گشت خواهم آتشین پر

صفت شیر

بگشاد خون ز چشم من آن یار سیمبر — چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر

بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا — در آفتاب نادره آمد همی مطر

گه روی تافت گاه ببوسید روی من — گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن — گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر

بدرود کردم او را و زوی جدا شدم — در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر

در بیشهٔ ای فتادم کاندر زمین او — مالیده خون جانوران در برسته بر

نه زابنهی تواند آمد بگوش بانگ — نز دیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا — چون داستان وامق پر آفت و خطر

زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور — در وی چگونه یارد رستن همی شجر

شد بسته مرکبا نژادم از برای آن | کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم | لاغر میان و اندک دنبال و پهن بر
رویش چراست زرد نترسید او ز کس | چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود | مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همیرفت و بر زمین | همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر
از سهم ردی و بانگ گریه و نفیر او | هر زنده گوش و چشم همی خواست کور و کر
آتش نهاد و خیره بود در میان آب | خورشید رنگ و تیره از و روز جانور
در جای سهم داند رفتن همی چو تیر | وز بد چو تیغ کردن داند همی گذر
هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک | باشد طعام او همه ساله دل و جگر
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او | بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک | در مرغزار چون فلک او را بود ممر
مانندهٔ خورست همیشه بطبع گرم | آری شگفت نیست بود گرم طبع خور

گفتم که یارب او را یکبار چیره کن
بر دشمنان صاحب کافی پر هنر

راه دراز

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر | جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
اگر چه خواند همی عقل مرمرا در گوش | قضا چو کار گر آمد چه فایده ز حذر
گه از نهیب سم گم شد همی چو ماران پای | گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر
بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشک | دل از هوا رنجور و تن از هوان مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز | برنگ می شده چشم من از خمار سهر
رهی چو تیغ کشیده کشیده تابان | اثر ز سم ستوران بر و بجای گهر
اگر به تیزی گردد برید چیز از تیغ | از و همی بدرازی برید گشت نظر
مخوف راهی کز سهم شور و فتنهٔ او | کشید دست نیارست کوهسار و کور
گهم چو خاک پراکنده دل ز باد بلا | گهم چو آب بجوشید دل ز آتش حر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو | فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین | گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
میان نقطهٔ موهوم دل ز هول بلا | چو جزء لایتجزی تن از نهیب خطر
ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم | بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر

در آب و آذرم از چشم و دل بروز و بشب
نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر

شکایت از زندان

آلت رامش بخواه گوهر شادی ببار
رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار

خلق همی بگذرد روز و شب اندر نشاط
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار

خاک ببینی در او خردهٔ نقره بساط
ابر ببینی در او ریزهٔ کافور بار

شهر ز دیبای رُدم نغزتر از بوستان
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

تابد چون مه همی روی بت خوش سخن
خندد چون گل همی جام می خوشگوار

نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال
نز پی مستی همی هیچ سری را خمار

عمدهٔ پاینده ملک خاصهٔ خسرو رشید
آمد باز از عراق شاددل و شادخوار

با ادب دلپسند با سخن جانفروز
با خرد بیکران با هنر بی‌شمار

جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار

جود بدو چیره‌دست مجد بدو شادکام
عقل بدو زورمند ملک بدو شادخوار

طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار

باهمه عالم جواد وزهمه گیتی فزون — درهمه میدان تمام برهمه دانش سوار

ای زهمه مغفرت عرض تو بسته حلی — وی زهمه مکرمت نفس تو کرده شعار

دانم پوشیده نیست بر دل بیدار تو — که من چه بینم همی در فزع این حصار

چو بوم خسبم زوهم در شکم این مضیق — چو زاغ خیزم زترس بر سر این کوهسار

دو لبم از باد خشک دو رخم از اشک تر — گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار

چو رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت — چو ابر هر بامداد گریم از درد زار

بگردد م سر چو باد بخیزدم دم چو دود — بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار

شخص نوانم زضعف بر نسق چفته نال — چهره زخون سرشک بر شبه کفته نار

کار زسختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر — جای بتنگی چو گور روز بظلمت چو قار

امید عالی تو ئی وفا کن امید من

زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار

بیوفائی روزگار

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر — تو این گمان مبر و در وفاحتش بنگر

چه شوخ جانوران یم راست پنداری — ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر

فساد چرخ نبینیم و نشنویم همی | که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بهائیم و دو حوشیم نه نه این و نه آن | که در بهائم حزمست و در وحوش حذر
بساکسا که مه و مهر باشدش بالین | که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی | چو حال آید دست اجل بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غرّه مشو | که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
سپهر گشتت دایه گریز ازین دایه | زمانه بود ت مادر ستوه ازین مادر
براهت اندر چاهست سر نهاده متاز | بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور
اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی | بمرگ خاصه سلطان روزگار نگر
بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو | همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ | ز بیکرانه صلاح و ز بعید دشکر
چو میل تو بسفر بود هم ز راه تو را | بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا | که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
نبود حزم تو ناگشته همنشین صواب | نخاست عزم تو نابوده همعنان خطر
پس از وفات تو بازار نوحه گرداند | چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر

روا بود که پس از روز تو نتابد مهر　　سزا بود که پس از جود تو نزوید زر

نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو　　بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر

کدام تن که ازین فزع نبرد قرار　　کدام دل که در او این جزع نکرد اثر

سپاه هر دزان چون بر تو ریخته سرشک　　عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر

بنعمت تو که این بس عظیم سوگند ست　　که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی برآید از بنیاد　　که گفته بود که چرخی برافتد از محور

مباد چرخ که با چون تو ئی کند پیکار　　مباد دهر که بر چون تو ئی کشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده　　برو که آتش امید گشت خاکستر

ترا بکمال و هنر هیچگونه سود نداشت　　که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر

بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجب است　　که کس عرض را قائم ندید بی جوهر

سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه

که بود فضل انعام تو بهر کشور

وصف پیل

همی گذشت بمیدان شاه کشور　　عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر

بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش چو ماه بروی آئینه‌ای منوّر

چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم چو ابر و برقش غرّان بجای تندر

نه باد لیکن در جنگ باد صولت نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر

بپای گرد برآرد ز کوه بابل به نیشک خاک برآرد ز حصن خیبر

بگاه رفتن مانند سماری چهار باتش مانند چهار لنگر

گه دویدن مانند اسب تازی رونده اسبی از نیکوی مصوّر

بگاه جستن مانند برق لامع گه دویدن مانند باد صرصر

بشکل چنبر نادرد گاه سازد وگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر

نه از مؤخّر پیدا ورا مقدّم نه از مقدّم پیدا ورا مؤخّر

ز دو هم پیش شود او گه دویدن اگر کنندش با دو هم هیچ همبر

ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه ز هیچ باک ندارد بسان خنجر

اگر چه شعر رهی نیست شهر یارا بلفظ و معنی با شعرها برابر

بدا نطریق بنا کردم این که گوید حکیم راشدی آن فاضل سخنور

رونده شخصی قلعه گشای و صفدر پناه عسکر و آرایش معسکر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع — زوزن مجتث باشد بوزن کمتر

بدیهه گفته ست اندر کتابخانه

بفرّ دولت شاهنشه مظفّر

داستان تیره بختی

چون تف کارزار برزد جوش — قرص خورشید شد چو خاکستر

گردها کرد چشم گیتی کور — کوسها کرد گوش گردون کر

تیره دیدند رنگ های امید — تیز دیدند چنگ های خطر

تیغ چون مورد گشت چون لاله — روی چون لاله شد چو نیلوفر

سینه چون کوره تفته در جوشن — مغز چون غنچه کفته در مغفر

یکی افتاده در میانهٔ شور — دیگری خفته بر کرانهٔ شر

این رها کرده همچو ماران پوست — وان برآورده همچو موران پر

ملکا حال خویش خواهم گفت — نیک دانم که آیدت باور

در جهان هیچ گوش نشنیدست — آنچه دیدست چشم من زغبر

سالها بوده ام چنانکه بود — بچهٔ شیرخواره بی مادر

گه بزاری نشسته ام گریان | خانهای ز سبج مظلم تر
گه بسختی کشیده ام نالان | بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار | که کند زخم زخمه بر مزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید | که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که میبودم | ز آتش و خاک بالش و بستر
بر سر کوههای بی فریاد | شد جوانی من بهباد هدر
شعر من باده شد بهر محفل | ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی | بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت | بار رنج از تن من مضطر

سوی مولد کشید هوش مرا
بویهٔ دختر و هوای پسر

روز جدائی

روز وداع اندر آمد دلبر | لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن | تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله　　لاله رویش گرفته زردی عبهر

برگلش از زخم دست کاشته خیری　　بر مهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش　　کرده هوا را ببوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز　　در سفری و نهاده دل بسفر بر

تاکی باشد ترا وساده سبراه　　تاکی باشد ترا کواکب بستر

ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان　　گیتی گردی همی مگر چو سکندر

رفتی و تو در نشاط باشی آنجا　　ماندم من و در غم تو باشم ایدر

دلبر مهروی بیمرست بغزنین　　زود نهی دل بما هروئی دیگر

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان　　دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

حرمت روی ترا نجویم لاله　　حشمت زلف ترا نبویم عنبر

می نینوشم ز رود سازان نغمه　　می نستانم ز میگساران ساغر

منتظر وصلت تو خواهم بودن　　آری الانتظار موت الاحمر

چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد　　رویم چون زرد دل چو بوته زرگر

گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی　　شد ز تپانچه مرا چو معجر ادبر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم   راهی سخت و سیاه چون دل کافر

ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ   بفکند اندر هواش مرغ همی پر

بر کمر کوهها ز شدت سرما   مرمر چون آب گشته آب چو مرمر

از فزع راه گشته لرزان انجم   وز شغب شب شده گریزان صرصر

گردون چون بوستان پر ز شکوفه   تابان مریخ از او چو چشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ   مانده پراکنده و فروخته اخگر

از نظر چشم خلق پنهان کرده   چشمهٔ خورشید را سپهر مدوّر

ماه برآمد چو موی بند عروسان   تابان اندر میان نیلی چادر

تیره بخاری برآمد از لب دریا   جمله بپوشید روی گنبد اخضر

ابری چون گرد رزم هایل و تیره   برق درخشنده از کرانش چو خنجر

قطره باران از آن روان شد چون تیر   غران چون مرکب از میانش تندر

زاغ شب از باختر نهان نشد چون دید   کامد باز سپید صبح ز خاور

گردون از درد شب بکند و بینداخت   از بر و از گوش و گردنش زر و زیور

آبی دیدم نهاده روی بهامون   بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر

همچو گلاب و عرق شده مه آزار　　　بوده چو کافور سوده در مه آذر

روشن و صافی و بیقرار تو گفتی
هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

فتح نامه

ایا نسیم سحر فتحنامه ها بردار　　　بهر ولایت از آن فتحنامه ها بسپار

مبشران را راه گذر بیارایند　　　بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار

مبشری تو و آراسته ست راه ترا　　　بهار تازه و نوروز خرم از گلزار

خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب　　　بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار

ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی　　　زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار

بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید　　　کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار

ببوستان و بباغ از برای دیدن تو　　　ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار

بباغ بر گذری شاخها ز میوه و گل　　　دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار

بدین بشارت چون بگذری بهر کشور　　　فشاند ابر هوا بر تو لولو شهوار

ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون　　　کند زمین و هوا را چو کلبه عطار

کنون ز فتح تو در باغها پدید آمد | ز جنس جنس نبات و زگونه گون ازهار

ره تو سر بسر آراست نو بهار گزین | تو میخرام بصد مرتبت بمشتروار

پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم | چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار

تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر | بکارزار شهنشه پیام من بچه کار

بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین | خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

ز بهر نصرت اسلام از دار الملک | ببوم هند درآورد لشکر جرار

رهی گرفته به پیش اندرون درازو مهیب | همه زمینش سنگ و همه نباتش خار

سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی | نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار

بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد | ز تیغ آهن شغب و ز تیر خاره گذار

سپاه گرد حصار اندر آمد چنانک | مبارزان را چون لیل مینمود نهار

بسان چرخ بر او سنگ منجنیق روان | چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار

پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر | همی خزید بکردار مار بر دیوار

بسنگ و تیر و بآتش همی نگشت جدا | بدو خستندش گوئی باهنین مسمار

هر آتشی که بیند اختندی از کنگر | چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار

بران سواری کاندر میان آتش رفت
وگرچه بود ز آتش بگرد او انبار

برون شد او چو براهیم آزر از آذر
بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال
بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار

گذشت روزی چند و همی نیاسودند
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار

شبی که بود بسی سهمگین ترا زدوزخ
کریه وزشت چو دود و سیاه و تیره چو قار

سرائیان ملک جملگی بجوشیدند
برآمدند بهر کنگر ازدها کردار

بتیغ کردند از خون دشمنان بدیا
زمین اگره همچون زمین دریا بار

همی نمود ز روی حسام خون عدو
چو آب شنگرف از روی تختهٔ زنگار

ز ترس چنبر گردون بایستاد ز دور
ز سهم چشمهٔ خورشید در شده بغبار

حسام بران در سر معدن دانش
سهام پران در دل بموضع اسرار

زمین هند چنان شد که تا بحشر براد
ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار

هر آنچه اکنون اندر زمین او روید
چو شاخ وقواق از شاخ او سر آید بار

پس از سیزده سال

باروی تازه ولب پرخنده نوبهار
آمد بخدمت ملک و شاه کامکار

گردون داد گستر و مهر جهان فروز
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار

ای اختیار مملکت و افتخار عصر
شایسته اختیاری و بایسته افتخار

در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام
ای کرده روزگار ترا دولت انتظار

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام
جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار

زین زینهار خوار فلک جان من گریخت
در زینهارت ای ملک زینهار دار

دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار

بی برگ و بی نوا شده و جمع گرد من
عورات بی نهایت و اطفال بیشمار

بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
من بی نصیب گشته و مانده امیدوار

در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند
در بندهای سخت تبر مانده سوگوار

شاها بحق آنکه بکام تو کرده است
کار جهان خدای جهاندار کردگار

پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم
بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر

گیرم گناهکارم والله که نیستم
نه عفو کرده ای گنه هرگناهکار؟

تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست | در مدح و در ثنای تو این ماند روزگار
این گفتم و ندانم تا چند مانده است | این روح مستحیل درین جسم مستعار
ور من رهی بمانم گنجی بماندت | زین طبع حقگزار و زبان سخن گزار
عمری دراز باید تابنده ای چو من | گردد بمدح چون تو جهانداز نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی | بنگر که چند آب درآید بجویبار
شاها فراخ سالست این سال ملک تو | وین بس بزرگ فالست اندیشه برگمار
نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب | نو ملک و نو سعادت و نوروز و نوبهار

فارغ دل و مرفه بنشین تخت ملک

انصاف پیشکار تو و عدل دستیار

عید بی دیدار

رسید عید و من از روی حور دلبر دور | چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
مرا که گوید کاید دست عید فرخ باد | نگار من به لها در دمن به نیشابور
ره دراز و غریبی و فرقت جانان | اگر بنالم داریدم مرا معذور
زیار یاد همی آیدم که هر عیدی | درآمدی زدر من بسان حور قصور

تن چو سیم برآراسته بجامهٔ عید نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور

بردی از دل من تاب از آن دو زلف بتاب خمار عشق فزودی بچشمک مخمور

کسی که دور بود از چنین شگرف نگار چگونه باشد بر هجر ش ای نگار صبور

چرا نباشم با عزم و حزم مردانه چرا ندارم هر چم بدل بود مستور

چو یاد شهر لها ور دیار خویش کنم

مباد کس که شد از شهر و یار خویش نفور

رنگ آمیزی بهار

رنگ طبعی نگار برده بهار نقش ها بود از آنچه برد بکار

چهره سنگ در وی گل دارد مانوی کار گونه گونه نگار

همه پر صورتست بی خامه همه پردایره ست بی پرگار

هرچه زرینخ دیده بودی تو همه شنگرف بینی و زنگار

اندرین نو بهار عطر افروز همچنین روزگار خاک نگار

نه شگفت ار چو خاک رنگ برنگ بدمد شاخ رنگ بر کهسار

ابرها درفشان و لولوبیز بادها مشکسار و عنبر بار

هر دو شاخی ز باد پنداری — یکدگر را گرفته اند کنار

داد بانگ نماز بلبل و کرد — چشمهای شکوفه را بیدار

طبع گوید که باده خور که ز خاک — لاله روید همی قدح کردار

آب در جوی باده رنگ شدست — باده آرای نگار باده گسار

چون ز امسال و پار یاد کنم — زار گریم ز حسرت پیرار

گه مرا باد بود زیر عنان — گه مرا ابر بود جفت مهار

سرکشان را ز من سبک شد دل — دستها را ز من گران شد بار

کند شد مرگ را ز من دندان — تیز شد رز مرا ز من بازار

آن همه شد کنون مرا سمجی است — بر سر کوه در میانهٔ غار

روز بر من سیاه کرده چو شب — روزی تنگ و انده بسیار

بند من وزن سنگ دارد و روی — روز من رنگ قیر دارد و قار

با من این روزگار بین که چه کرد — جور این روزگار ناهموار

کرده اندم خدای ناترسان — در یکی زاویه ز حبس نثار

سرنگون داردم بمکر و بغدر — چرخ مکار و عالم غدار

گفته‌ام رنجهای خویش بسی — بحکم هر زمان همی تکرار

ای ز جاه تو عدل روزافزون — وی ز رای تو ملک دولتیار

تیره شد روز من چو مهر بتاب

تشنه شد جان من چو ابر ببار

گردش آسمان

گردش آسمان دایره وار — گاه آرد خزان و گاه بهار

گه کند عیش زندگانی تلخ — گه کند روز شادمانی تار

دیده‌ای را زند ز انده نیش — جگری را خلد ز مرگی خار

نرهد ز و نهنگ در دریا — نجهد ز و پلنگ در کهسار

نیست جسمی کز و ننالد سخت — نیست چشمی کز و نگرید زار

بس بنا ها که او برآورده است — باز کرده است باز مین همـوار

بس روانها که او بپرورده است — که نداده است باز پس زنهار

گاه بر مادری ز دست آتش — گه ربوده است بچه‌ای ز کنار

تو اگر سال و مه بنالی سخت — تو اگر روز و شب بگریی زار

عاقبت هیچ فایدت نکند | پس تن خویش هیچ رنجه مدار
نیک دانی که کس نیاید بس | با قضاهای ایزد دادار

چرخ تندست تن برنج منه
مرگ حقست دل بغم مسپار

عزم مردانه

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز | رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که آز برارد کنم بهمت روز | دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز
اگر ندارم گردون نگویدم که بدار | دگر بتازم گردون نگویدم که متاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری | نه سست گردد پای من از طریق دراز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی | که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز

فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده تر شوی آنگه که بر شوی بفراز

شب سیاه

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز | درازتر ز امید و سیاهتر ز نیاز

تو و ز چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ ‌‌‌‌‌‌‌ ‌ شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو ‌ ‌ پدید و پنهان گشته مرا و را راز
مرا ز رفتن معشوق هر دو لؤلؤ ریز ‌ ‌ و را ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم ‌ ‌ ز شادمانی فردست و با غمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست ‌ ‌ که باز می نشناسم نشیب را ز فراز
هلا چه داری اندهٔ بشادکامی زی ‌ ‌ تبا بغم چه گدازی بناز و لهو گراز

اگر سپهر نگردد ز حال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

زندان تنگ

چو کوگرد زرد محنتم آذرنگ ‌ ‌ که در خاکم افکند چون بادرنگ
همی بر زمان اژدهای سپهر ‌ ‌ زد و زرم بدم در کشد چون نهنگ
برآورد بازم برآن کوهسار ‌ ‌ که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
شد از ظلمت خانه ام چشم کور ‌ ‌ شد از پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجید می ‌ ‌ بصد چاره و جهد و نیرنگ درنگ

گرم تن نگشتی ازین سان نزار | ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من | کشی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانهٔ آهوان بوده ام | که همخوابه ام کرده ای با پلنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست | طعامم کبست و شرابم شرنگ
بترسم همی کز نم دیدگان | زند روی آئینهٔ طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار | چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کند هست فخر | همی روزگارم زند نیست ننگ
ز زخم و تراشیدن آید پدید | بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه | نه آب من از گرد شد تیره رنگ

از یرا که بر من بلا و عنا
چو آبست و چون گرد بر موم و سنگ

بیان بیچارگی

بطاهر علی آباد شد جهان کمال | گرفت عدل نظام و فزود ملک جمال
بزرگوار خدایا بحال من بنگر | که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام | فراق جست ز من بیش از آنکه بود وصال
درین حصار در آن هیچ تاریم که همی | نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب | بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم گه از بلا طپم | چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته ببال
دلم ز محنت خون گشته خون همی گریم | همه شب از غم عورات وانده اطفال
چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست | چو نوعروسان پایم ز بند در خلخال
ثنای من بشنو وز فساد من مشنو | حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت | دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی | مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
رهی جاه تو ام لازمست نان رهی | عیال جود تو ام واجب است حق عیال
ز کس ننالم جمله من از هنر نالم | از آنکه بر تن من جز هنر نگشت وبال
مرا بدان تو که در پارسی و در تازی | بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال
زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد | بیان حکمت سست و زبان دانش لال
گواست بر من ایزد که هر امید که هست | بفضل تست پس از فضل ایزد متعال

بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن

چو نال گشتی از رنج و ناله بیش منال

بیخوابی

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
وز انده کثیر شد این عمر من قلیل

دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل

کف الخضیب داشت فلک در نه گفتی
بر سوک مهر جا به فرو زد نجم نیل

از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل

گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل

چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
مردم در او نخفت و نخسبند در مسیل

این دیده گر بلولو راد است در جهان
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل

روز از وصال هجر در آبم بود مقام
شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل

چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشد
گردون بسلسله در پایم چو شیر و پیل

زنده خیال دوست همیدارم چنین
کاید همی برم شب تار از دو بیست میل

گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار
گه در شود در آتش دلم راست چون خلیل

نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب | گوئی که هست بر تن او پر جبرییل
زر دست و سرخ و ورخ و دیده مرا بعشق | زاندو رخ منقش و زاندیده کحیل
چون نوحه‌ای برآرم یا ناله‌ای کنم | داود وارکوه بود مرمرا رسیل
او را شناسم از همه خوبان اگر فلک | ور آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح | تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار | هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل

یک چشم در سعادت نگشاد بخت من
کش در زمانه دست قضا در کشید میل

شکیبائی

بار گشتست پوست بر تن من | چون توانم کشید پیرهنم
گاه در انجمن چنان باشم | که فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره | گوئی اندر میان انجمنم
سر به پیش خسان فرو نارم | که من از کبر سرو بر چمنم
گر ز خورشید روشنی خواهد | دیدگان را ز بیخ و بن بکنم

منت هیچکس نخواهم ازآنک بندهٔ کردگار ذوالمننم

ای که بدخواه روزگار منی شادمانی بدانکه ممتحنم

تو اگرچه توانگری نه تو ئی؟

من اگرچند مفلسم نه منم؟

اندوه وام

روز تا شب زغم دل افکارم همه شب تا بروز بیدارم

بدل شخص جان همی کاهم بدل اشک خون همی بارم

روز و شب یکزمان قرارم نیست راست گوئی بر آتش و خارم

از دو دیده دو جوی بگشادم بر دو رخ زعفران همی کارم

همه همسایگان همی شنوند گریه سخت و نالهٔ زارم

بستهٔ این سپهر زراقم خستهٔ این جهان غدارم

کان سیه میکند بغم روزم وین تبه میکند به بد کارم

نه بدان غمگنم که محبوسم نه بدان رنجه ام که بیمارم

سخت بیمار بوده ام غمگین حبس بودست نیز بسیارم

نیست از حملهٔ اجل باکم	نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست	همه اندوه ورنج و تیمارم
نه دم کدیه ای همی کوبم	نه دم عشوه ای همی دارم
عاجزم سخت و حقتعالی را	بتو مهتر شفیع میارم
روزی نیمخورده مطلبم	که بدو دام کرده بگذارم
گر تو سعیی کنی برون آیم	از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق	بخدای ار من از تو آزارم
که من از چرخ سرنگون همه سال	بستهٔ اختر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای	که بجان مرگ را خریدارم

دین سخن گر نه راست میگویم
کافرم وز خدای بیزارم

یاد دوست

از دو دیده سرشک خون بارم	چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند	بستم خویش را فرو دارم

من خیال تو را کجا بینم — چون همه شب زرنج بیدارم
هر دو دیده همی باندیشه — هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارک خیال تو هر شب — غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم — تا جدایم ز عز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را — زندگانی همی پندارم
از غم و رنج بر دلم کوهی است — تا براین خشک تند کهسارم
روزیی دارم اندک و همه سال — در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم — که درین تنگ سله چون مارم
نالم و ناله ام ندارد سود — ای عجب تندرست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم که زتن — در دل من ببینی اسرارم
آن بمن میرسد ز سختی و رنج — که بجان مرگ را خریدارم
چهره شد بر جوانیم پیری — قار شد شیر و شیر شد قارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا — زاب دیده میان گلزارم
جان من نقطه ایست گوئی زانست — زانکه سرگشته تر ز پرگارم

فلک از من دریغ دارد خاک ‌‌ ‌‌ زو زر و سیم امید کی دارم

که بهر قلعه ای و زندانی ‌‌ ‌‌ درد دگر بیش نیست رفتارم

زان همی عاجزم درین کوشش ‌‌ ‌‌ که نه باچون خودی به پیکارم

دشمن خویشتن منم بی شک ‌‌ ‌‌ از زمانه همی نیازارم

دی نرفتم برسم تا امروز ‌‌ ‌‌ همه محنتی سزا دارم

محض دیوانه ام ندارم عقل

کس نگوید همی که هشیارم

تیمار فرزندان

تیر و تیغ است بر دل و جگرم ‌‌ ‌‌ غم و تیمار دختر و پسرم

هم بدیشان گداز دم شب و روز ‌‌ ‌‌ غم و تیمار مادر و پدرم

نه خبر میرسد مرا از ایشان ‌‌ ‌‌ نه بدیشان همی رسد خبرم

باز گشتم اسیر قلعهٔ نای ‌‌ ‌‌ سود کم کرد با قضا حذرم

کمر کوه تا نشست منست ‌‌ ‌‌ بر میان دو دست شد کمرم

از بلندی حصن و تندی کوه ‌‌ ‌‌ منقطع گشت از زمین نظرم

من چو خواهم که آسمان بینم سر فرود آرم و زمین نگرم

از ضعیفیّ دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم

از غم و درد چون گل و نرگس روز و شب با سرشک و با سهرم

یا ز دیده ستاره میبارم یا بدیده ستاره میشمرم

گشت لاله ز خون دیده رخم شد بنفشه ز زخم دست برم

آب صافی شدست خون دلم خون تیره شدست آب سرم

بودم آهن کنون از او زنگم بودم آتش کنون ازو شررم

همه احوال من دگرگون شد راست گوئی سکندر دگرم

نه سرا زادم و نه اجبری خور پس نه از شکرم نه از حشرم

در نیابم خطا چو بیخبر دم ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو و نبینم راست چون سپهر و زمانه کور و کرم

محنت آگین شدم چنانکه کنون نکند هیچ شادئی اثرم

بیم کردست درد دل [illegible] امنم زهر کردست رنج تن شکرم

پیش تیری که این زند [illegible] هدفم زیر تیغی که آن کشد سپرم

ای جهان سختی تو چند کشم | وی فلک عشوهٔ تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی | چون بلا ایست جمله از هنرم
بر دلم آز هرگز ار نگذشت | پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هرچه بداد | راضیم باز مانده سر بسرم
تا نگردن از این جهان چو ردم | از همه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم؟ | رفت هش ماند جان نه بر ظفرم!

گر فلک جور کرد بر تن من
پادشا عادلست غم نخورم

قلم

من بدین آختم زبان قلم | گفت خواهم زداستان قلم
داستان در جهان فراوانست | نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقل است و مایهٔ قوت | تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر | نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست | پس چرا تیره شد جهان قلم

گر شرف نیستیش بر گیتی | آسمان نیستی مکان قلم
عزّ باقی هم از قلم یابد | هر که شد بستهٔ هوان قلم
سرمهٔ دیدگان عقل شناس | آن چو سرمه سیه لبان قلم
بیقین در جهان یقین دلت | کس نداند مگر گمان قلم
بست حبس من اندرین زندان | تن زرد چو خیزران قلم
منم امروز خسته و گریان | زار ناله کنان بسان قلم
هم قلم سود خواهدم دادن | گرچه هستم همی زیان قلم
گر زبیم قلم فرو شده ام | هم برآرد مرا امان قلم
تو شناسی مرا که نگشاید | کس چو من گنج شایگان قلم

جز ثنای تو نیست واسطه‌ای
بمیان من و میان قلم

اعتراف

تا کی دل خسته در گمان بندم | جرمی که کنم باین و آن بندم
بدها که ز من همی رسد بر من | بر گردش چرخ و بر زمان بندم

افتاده جسم چرا هوس چندین | بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بدرهرا | اندر دم رفته کاروان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد | گرآب در اصل خاکدان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم | وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پرستاره را هرشب | تا روز همی برآسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم | در نعره بانگ پاسبان بندم
بر چهره چین گرفته از دیده | چون سیل سرشک ناردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها | بر چرم درفش کاویان بندم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم | زاندام گره چو خیزران بندم
کار از سخن است ناروان تا کی | دل در سخنان ناروان بندم
درخور بودم اگر دهان بندی | مانند قرابه بر دهان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم | هر تیر یقین که در کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه | هرگاه که در غم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم | در مدح یگانهٔ جهان بندم

تا در گرانبهای دریا را | در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید | چون همت خویش در میان بندم
ناچار امید کج رود چون دل | در گنبد گوهر کیان بندم

آن به که براستی همه تهمت
در صنع خدای غیب دان بندم

پاداش وفا

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم | ور تو جفا کنی همه کی من جفا کنم
تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی | من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا | این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من | در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایه لاله ست و اصل گل | از بهر هر دو خدمت خار و گیا کنم
جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست | گر من تو را که هم دل و جانی عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی | دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو | شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو | باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی | در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا | جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
جانم ز تن جدا بادا از من بهیچ وقت | یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو | تا وقت صبح روی بماه سما کنم

بر ناله و گریستن زار زار خویش
ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم

پشیمانی

از کردهٔ خویشتن پشیمانم | جز توبه ره دگر نمیدانم
کارم همه بخت بد بپیچاند | در کام همی زبان چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد | بر خیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیز هوش برجیسم | در جنبش کند سیر کیوانم
گه خستهٔ آفت بهادرم | گه بستهٔ تهمت خراسانم

تا زاده ام ای شگفت محبوسم — تا مرگ مگر که وقف زندانم

یکچند کشیده داشت بخت بد — در محنت و در بلای الوانم

چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم

بر مغز من ای سپهر هر ساعت — چندین چه زنی که من نه سندانم

در خون چه کشی تنم نه زو بینم — در تف چه بری دلم نه پیکانم

حمله چه کنی که کند شمشیرم — پویه چه دهی که سنگ میدانم

در رو که بایستاد شبدیزم — بس بس که فرو گسست خفتانم

سبحان الله مرا نگوید کس — تا من چه سزای بند سلطانم

در جمله من گدا کیم آخر — نه رستم زالم و نه دستانم

نه در صدد عیون اعمالم — نه از عدد وجوه اعیانم

من اهل مزاح و ضحکه در نجم — مرد سفر و عصا و انبانم

از کوزهٔ آن و این بود آبم — در سفرهٔ این و آن بود نانم

پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنم

آنست همه که شاعری فحلم — دشوار سخن شدست آسانم

در سینه کشیده عقل گفتارم | بر دیده نهاده فضل دیوانم
مر لولو عقل و در دانش را | جاری نظام و نیک وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم | خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد | گر آستینی ز طبع بفشانم
بسیار نگویم و بر آسایم | زان پس که زبان بسی برنجانم
کس در من هیچ سر نجنباند | پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
با عالم بر قمار میبازم | داو سه سه و سه شش همی بازم
وانگه نکشم همه دغای او | بنگر چه حریف آب دندانم
ایزد داند که هست همچون هم | در نیک و بد آشکار و پنهانم
در غیبت و در حضور یکردیم | در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت عدل روشن اطرافم | در زحمت شغل ثابت ارکانم
والله که چو گرگ یوسفم والله | بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره ای کژی باشد | در من نه ز پشت سعد سلمانم
در بند ز شخص روح میکاهم | وز دیده ز اشک مغز میرانم

بیهش نیم و چو بیهشان باشم | صرعی نیم و بصرعیان مانم
چون سایه شدم ضعیف و در محنت | از سایهٔ خویشتن هراسانم
اندر زندان چو خویشتن بینم | تنها گوئی که در بیابانم
در زاویهٔ فراخ و تاریکم | با پیرهن ستبر و خلقانم
گوری است سیاه رنگ دلگیرم | خوکی است گریه رودی ذربانم
بر دل غم و انده پراگنده | جمع است ز خاطر پریشانم
از قصهٔ خویش اندکی گفتم | گر چه سخن است بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم | وین بیت همی چو حرز میخوانم

فریاد رسیدم ای مسلمانان
از بهر خدای اگر مسلمانم

وصف حال

اوصاف جهان سخت نیک دانم | از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم | نه آنچه بگویم همی بدانم
گز تن بقضا بستهٔ سپهرم | وز دل ببلا خستهٔ جهانم

از خواری و تیک چرا زمینم | از من به بلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جا که رسیده | گوئی ز دل بخرد ان گمانم
دائم ز دم سرد و آتش دل | چون کورهٔ تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه | بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم | زیرا که درین تنگ آشیانم
پیراهنم از خون و آب دیده | چون توز کانست و تن کمانم
چون بافته پرنیانم ایراک | بیچاره تراز نقش پرنیانم
هرگونه چرا داستان طرازم | کامروز بهرگونه داستانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی | چون در دل و جان گفتمی جوانم
بر عمر همی جاه و سود جستم | امروز من از عمر بزیانم
بس باک ندارم همی ز محنت | مغبون من ازاین عمر رایگانم
آنم به ثبات دو فاکه دیدی | در چهره و قامت اگر جز آنم
بیجان و نوان و نخیف و زارم | گوئی مثل شاخ خیزرانم
خفتن همه بر خاک دار ضعیفی | بر خاک نگیرد همی نشانم

هرچند که پژمرده‌ام زمحنت — درعهد یکی تازه بوستانم
مانده خرد پردل از رکابم — رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم — دودم که زدوده یکی سنانم
وانکه که مرا زخم کرد باید — شمشیر کشیده زدوزبانم
پیداست هنرهای من بگیتی — گرچند من از دیدها نهانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی — از بخت چه انصافها ستانم
فردا بحقیقت بهار گردم — امروز بگو نه اگر خزانم
ار جو که چو دیدار تو ببینم — برروی تو زین گوهران فشانم
دانم سخن من عزیزداری — داری سخن من عزیزدانم

دانی تو که چه مایه رنج بینم
تا نظمی و نثری بتو رسانم

بی علت و بی سبب گرفتارم

شخصی بهزار غم گرفتارم — در هرنفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم — بی علت و بی سبب گرفتارم

در دام جفا شکسته مرغی ام | بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم | بسته کمر آسمان به پیکارم
هر سال بلای چرخ مرسومم | هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم | بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالع است منحوسم | غمخوارم و اخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم | کرده ستم زمانه آزارم
امروز بغم فزونترم از دی | وامسال بنقد کمتر از پارم
یاران گزیده داشتم روزی | امروز چه شد که نیست کس یارم
هر نیمه شب آسمان ستوه آید | از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که و من که | ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم در | شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم نمیدانم | دانم که نه دزدم و نه عیارم
آخر چه کسم من و چه بد کردم | تا بند ملک بود سزاوارم
جز مدحت شاه و شکر دستورش | یک بیت ندید کس در اشعارم

آنست خطای من که در خاطر ‌ ‌ ‌ ‌ بنمود خطاب و خشم شه خوارم

نرسیدم و پشت بر وطن کردم ‌ ‌ ‌ ‌ گفتم من و طالع نگونسارم

بسیار امید بود بر طبعم ‌ ‌ ‌ ‌ ایوای امید های بسیارم

قصه چکنم دراز بس باشد

چون نیست گشایشی ز گفتارم

منّت خدای را که نکوکارم

کار آنچنانکه آید بگزارم ‌ ‌ ‌ ‌ عمر آنچنانکه آید بگسارم

دل را ز کار گیتی برگیرم ‌ ‌ ‌ ‌ تن را بحکم ایزد بسپارم

چون نیستم مقیم درین گیتی ‌ ‌ ‌ ‌ جان در عذاب خیره چرا دارم

لیکن ز قوت چاره نمی بینم ‌ ‌ ‌ ‌ گر خواسته نباشد بسیارم

آنراکه جانور بود از قوتی ‌ ‌ ‌ ‌ چاره نباشد ایدون پندارم

بینم همی شماتت بدخواهان ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه ز نیستی نبُدی عارم

پیوسته از نیاز چرا نالم ‌ ‌ ‌ ‌ چندین گزین دو دیده گهربارم

در گشتنم بگرد من اندر شد ‌ ‌ ‌ ‌ پیوسته همچو دایره تیمارم

از عمر خویش سیر شدم هرچند | زان آرزو که دارم ناهارم
در ظلمت زمانه همی گردم | گوئی مگر ستاره سیارم
سرم همی بداند بدگویم | من سر خود چگونه نگه دارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم | کاندر دلم ببینند اسرارم
ای سیدی نکوست نکوکاری | منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم از هرچیز | وز دوستان خویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد از من | مر خلق را زعمر نپندارم

گر هیچ آدمی را بدخواهم
از مردی و مروت بیزارم

سپاه سخن

دوش تا صبحدم همه شب من | عرضه میکرده ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم | از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند | این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هر یکی بسزا | سازم ار خواهد ایزد ذوالمنن

به نخفتم چو شمع تا بنشست — زرد شمع اندرین سپید لگن

دم من همچو باد در آذر — چشم من همچو ابر در بهمن

خط موهوم شد زبا ریکی — اندرین حبس فکرت ردشمن

ناروائی سخن همی ترسم — که زبان مرا کند الکن

بس شگفتی نباشد ار باشد — رنج و تیمار من ز دانش من

بخت من زیر فضل شد ناچیز — زانکه بسیار گشت در هر فن

خیزد از آهن آتشی که چو آب — میشود زود گداخته آهن

آهنم بی خلاف زانکه همی — در دل خویش پرورم دشمن

بحقیقت چراغ را بکشد — اگر از حد برون رود روغن

راستم همچو سرو در هر باب — زان برم نیست همچو سرو چمن

نشوم خاضع عدو هرگز — گرچه بر آسمان کند مسکن

باز گنجشک را برد فرمان؟ — شیر روباه را نهد گردن!

راست گردد سپهر کجرفتار — رام گردد زمانه توسن

ای چو کعبه وحوش را همه امن — خلق را قصر و درگهت مأمن

نیت کعبه کرده بندهٔ تو بنده را زین مراد باز مزن
تا نخواهد ز ایزد آمرزش پیش از آن کش شود لباس کفن

بند داند رضای یزدان دل
تن گشاید ز بند اهریمن

مسافرت از لاهور

با دل پر آتش و دو دیده پرخون رفتم از لاهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفته از دوست سوخته از روزگار و خسته ز گردون
گردان از عشقت ای بحسن چو لیلی گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم ز شهر چو گشتم بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن و جان از فراق قاردن گشتند تا بغم اندر فرو شد ندچو قارون
زان لب و زان غمزگان چون رطب و خاک گشتم زرد و نزار و کوژ چو عرجون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد غبنا کز روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم دو رخ گلگون یار و دو لب میگون؟

هستم آگه که نیستی آگه | تا چه همی بینم از زمانهٔ وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومی است | برگ درختان مرا چو دیبه مرقون
بسته میان تنگ در روز و شب بگشاد | بر غم عشق از دو دیده بسته دو جیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت | راه من از آب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیدهٔ گریان | هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
کارم انشا دکردن غزل و مدح | یارم شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرو محمود | آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
رفتم تا در جهان ثنای تو گویم | دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن | زانکه بجود و سخات هستم مرهون
بنده ز هر منزلی فرستد شعری | در وی هر نکته ای چو لولو مکنون
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو | بر من مرحوم قول دشمن ملعون

مشنو شاها بقول حاسد غماز
مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون

حسد نادان

خدای عزّ و جلّ در ازل نهاد چنان | که جمله از دو محمد بود صلاح جهان

ز یک محمد گردد زمانه آسوده | ز یک محمد باشد شریعت آبادان

محمّد قرشیّ و محمد بهروز | که یافت عزّ و شرف دین و ملک از این و از آن

در آن مجال که تعویذ جان بود شمشیر | در آن مضیق که زندان تن بود خفتان

زند ز خاک زمین بر هوا تف دوزخ | جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کشد | مثال مردمک چشم صورت شیطان

گران شود سر مردم بزخمهای سبک | سبک شود دل گردان بگرزهای گران

چو برگ لرزه در افتد بعضوهای زمین | چو سرمه گرد بخیزد ز دیدهای زمان

بگوش بر شود از کوس ناله تندر | بتیغ بر دمد از خاک لالهٔ نعمان

شود مطوّل گوی زمین ز خسته بدن | شود مسطّح خم فلک ز جسته روان

ز تیر و نیزه نداری شکوه و بگرازی | چو تیر آخته قد و چو نیزه بسته میان

بر آن جهندهٔ پوینده دونده طبع | که در درنگ یقین است و در شتاب گمان

تبارک الله از آن بارهای که نسبت کرد | تنش بکوه متین و تگش بباد وزان

بیال و گردن دریا بداد بدایت دست — به پشت و پهلو بشناسد او اشارت زان

چو دست و پایش پرگار وار نگشاید — هزار دائره صورت کند بیک جولان

بره تو ابری باشی نشسته بر بادی — کز و صنوف قضا و قدر بود باران

بدست فرّختان آبرنگ صاعقه فعل — کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان

هزار زخم زخا یسک خورد و پاره نشد — دو پاره کرد بیک زخم تارک سندان

بزرگ بار خدایا شنیده ای بخبر — که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان

برنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار — بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان

دل تژندم گم کرده راه و من ماندم — چو گمرهان متردّد چو بیدلان حیران

بلا فراوان راندم نگشت باز بلا — فغان فراوان کردم نکرد سود فغان

ز بسکه دیده من روی من بشست باب — نماند آبش و در چشم خلق شد خلقان

همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا — باعتدال شب و روز را کند یکسان

کند طبیعت مینا دلعل و پیروزه — هر آنچه ابر دهد درّ و لولو و مرجان

ز دست بفتِ زمین کسوتی کند کهسار — ز کار کرد هوا زینتی دهد بستان

چو نو عروسان یابد لباس و پیرایه — ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان

برآید ابر دمسام هوا فسرده گیرد	چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان

بقصد حضرت تو در مراحل آرد روی	چو مهر مرحله آرد برابر میزان

من اینچنینم و از دولت تو محرومم	چه حیلت است که با بخت سرزدن نتوان

مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی	نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده ام دو زبان هرگز و نبود چو من	بخامه دو زبان یکتن اندرین میدان

بود بنظم من در ده لطیفه صد معنی	بود ز خانهٔ من یک قصیده ده دیوان

بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو	که هست راوی من صد هزار مدحت خوان

چو من نداری مادح مرا عزیز بدار	چو من نداری بنده مرا ز پیش مران

چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس	چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان

بحق که داند گفتن چنانکه باید گفت	ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان

چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو	چو گفته باشم در صد قصیدهٔ طیان

ندید کس که مرا بود عادت انکار	ندید کس که مرا خاست تهمت کفران

حسد کنندم در مان آن ندانم یافت	که دید هرگز داروی درد بی درمان

همیشه رنجه ام و هیچ رنج دانا را	ز رنجها نبود چون عداوت نادان

می و اسب و شمشیر و قلم

بیار آن مه دیده در مهرجان — که بنده است و چاکر ورا این و آن

از آن ماه پرورده مهر بخت — که از ماه تن دارد از مهر جان

چو گردد جوان پیر بوده چمن — می پیر زیبد ز دست جوان

زمین را ز دیبا بیاراستند — که روید همی لاله و ضیمران

سر کوه با افسر اردشیر — تن باغ با کسوت اردوان

چو شد زعفران برنگشاد هیچ — دهان را بخنده همی بوستان

کنون لب ز خنده ببندد همی — چو دامن تهی گشتش از زعفران

بهارار نباشد مرا باک نیست — که قد تو سرو است و روی ارغوان

تو ماهی و صدر من از تو فلک — تو حوری و بزم من از تو جنان

بده می که تا یاد آید مرا — ز شبدیز در زیر برگستوان

چو چرخی روان در طلوع و غروب — چو کوهی دوان در ضراب و طعان

کمانش دو پا یست و تیرش دو دست — ولیکن بجستن چو تیر از کمان

ز سمش همی در کف نعلبند — شکسته شود پتکهای گران

بدریای خون کشتی جانور | رکاب و عنان لنگر و بادبان
نجنبد چو کوه ار بداری رکاب | بپرّد چو باد ار بداری عنان
نه کشتی است ابر سیت بارانش خوی | بر او تازیانه است بادبزان
خروشنده رعدش چو غرّان صهیل | درخشنده نعلش چو برق یمان
یکی پرنیان رنگ پرّنده ای | که سندانست بازخم او پرنیان
ز محسوس برتر بجدّ و گهر | ز معقول کمتر بکردار و شان
ز چیزی که حسّ یقین عاجز است | نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهری را که او | فزون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم | از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیز تک بایدم | که انگشت من باشدش زیر ران
دل ما نهانست و رازش پدید | دل او گشاده است و رازش نهان
زبان دلست از گشاده دهن | کند هرچه خواهیم گفتن بیان
اگر دو زبانست نمّام نیست | در آن دو زبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان دلست | جز از دو زبان چون بود ترجمان

اگر استخوانیست از سنگ و رنگ | چرا گشت از و خون تیره روان
بفر هماییست لیکن همای | نیارد ز منقار سود و زیان
همای استخوان خورد و هرگز که دید | که فر همای آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد | سراینده نامهٔ باستان
اگر ممکن استی بحق خدای | من از دیدگان سازمش آشیان
فزونست ده سال تا من کنون | نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بینَدم لذت نوبهار | نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جهان ای شگفت | که نیکو نگه داردم باغبان
اگر گوهرم چند باید گرفت | عیارم چو زر این سپهر کیان
چو در آتش حبس یکدا زدم | نه بر سنگ گوهر کنند امتحان
مرا جای کوهست و انده کوه | تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهای نگون | زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر دندان آن تن ضعیف | نه بازخم چنگال این دل جبان
برنج اربکاهم بنالم ز غم | ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان

چو کورست گردون چه خیر از هنر   چو کرست گیتی چه سود از فغان

جهان را چو من هیچ فرزند نیست   بمن بر چرا گشت نامهربان

وگر چرخ کرد این بدیها چرا

بدین گشت با چرخ همداستان

شامگاهان

چون نهان گشت چشمهٔ روشن   خاکرا تیره گشت پیرامن

شد پر از درّ و گوهر و لؤلؤ   از گریبان چرخ تا دامن

از نهیب شب دراز و سیاه   برمیده کواکب از مسکن

متفرّق بنات نعش از هم   مهم اندر خزیده نجم پرَن

شب تاریک سرمه بود مگر   که از و چشم زهره شد روشن

من نگشته ز حال و صورت خویش   در غم آن نگار سیم ذقن

گشته از ضعف همچو بی تن جان   مانده بر جای همچو بیجان تن

مونسم شمع و هر دو تن گریان   من ز هجر بت او ز مهر لگن

اشک او بر مثال زرّ عیار   اشک من از قیاس درّ عدن

همچو جان منش بسوزش دل   همچو رنگ منش برنگ بدن

بر گل نغمه چون هزار آوا   تا که صبح میسرایم من

دوست تا از برم جدا گشتست   بر برم دشمن است پیراهن

دوستان چون جفا کنند همی

من چه امید دارم از دشمن

صفت یکی از آلات موسیقی

دیده می پیر نوش گشت چو گیتی جوان   دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران

بر ارغوان پیش خواه ز ارغوان رخ بتی   چو ارغوان باده ای که رخ کند ارغوان

خانه اند و هر از زیر و زبر کن همی   زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان

ز ابر تاریک رنگ شد آسمان چو زمین   وز اشکفه گونه گون گشت زمین آسمان

تا زد رهر مرغزار بنازد در جویبار   بغلط در لاله زار بنشین ور بوستان

گرد بلا کین مگرد روی جفا کین مبین   نزد دغا کین مباز لفظ خطا کین مران

کام زیادت مجوی کار زیادت مکن   سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان

بس بود از بخردی ترا سخن گوی نرم   گرد سرین لعبتی بتی بر شیم زبان

رویش سینه مثال ساقش دیده نگار　　گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان

پنجه پهنش ز عاج بینی سختش ز ساج　　چو بک پشتش زمورد پهلوش از خیزران

لنگ ولیکن نه سست زرد ولیکن نه زشت　　گنگ و نگردد خموش ضخم و نباشد گران

نیست عجب گر ز گوشت جداش کردند گرگ　　چون ز بر پوستش نهادند استخوان

هوای جان برد همی هواش گیرد از آنک　　هواست او را سخن هواست او را زبان

ذاتش دارد بفعل ز هفت کوکب هنر　　از آن بپشتش خرد بهفت پرده میان

خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد　　اکنون شادی دهد دلرا چون زعفران

خفته ز آواز او رامش بیدار دل　　کودک دگوید ترا ز باستان داستان

بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل　　بلهو انباز دل بلحن انباز جان

آنکه بود یکزبان راز کند آشکار　　هشت زبان ممکن است که راز دارد نهان

بتی است گز بهر او گر شودی ممکنم　　دو قسمتم باشدی با او جان و روان

بباش مسعود سعد بر آنچه گوئی همی　　حق را باطل مکن یقین مگردان گمان

بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی　　چنین کن ار ممکنست جز این مکن تا توان

تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش　　چو نعمت آری بدست مباش جز میزبان

رای خرد خیزد ت بر سر همّت نشین — بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

تند فلک رام شد تند مکن جان و دل — تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن

مصاف دشمن بدر دیدهٔ حاسد بدوز — حشمت این بر شکوف هیبت آن بر نشان

اگر شدم ناتوان ز پیری آری رواست — مرد ز پیری شود بی عجبی ناتوان

موی بر آورد غم بر سر شادی من — و ز غم موی سپید موی گشتم نوان

سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ — از آتشم جز شرار از شررم جز دخان

همی ببارد چو ابر بر سر من هفت چرخ — هر چه بلا آفریدا یزد در هفت خوان

بمغزم اندر نشاند در جگرم در گذشت — حدّ کشیده حسام نوک زدوده سنان

چنان فتاد آن در این که خاک در برگ گل — چنان گذشت آن از این که سوزن از پرنیان

تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل — جز گهر من که دید هرگز تیغ وفان

گر بمدیح و بشکر دادم انصاف تو — رای تو با من چراست بجور همداستان

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر — چو زر بدین و بدان هر امده رایگان

نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام — بقدر و پایندگی چو گوهرم زامتحان

فدای جان تو باد این سخن جانفزای — که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

در قلعهٔ سو

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی | بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
بر این حصار مرا با ستاره باشد راز | بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
منم نشسته و در پیشم ایستاده بپای | خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بند دو پای من از گرانی بند | ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال | که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران
خدای داند اگر غم نهادمی بر دل | که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیک زالی دارم که در کنار مرا | چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
نه بست هرگز او را خیال و نندیشد | که من بقلعهٔ سو مانم او بهندستان
همی بخواند با آب چشم و با زاری | خدای عز و جل را آشکار و نهان
در آن همی نگرم من که هر شبی تا روز | چه راز گوید یارب منش باز رسان
یقین شدم که بکوشش ز من نگردد باز | اگر قضائی کردست ایزد سبحان

چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج؟
نخواهد ایزد دشوار کی شود آسان؟

پاسخ استاد رشیدی

شب سیاه چو برچید از هوا دامن | زدوده گشت زمین راز مهر پیرامن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد | فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
ز برگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر | اگر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز | بمن سپرد یکی دُرج پر ز دُرّ عدن
اگر چه بود کنار رم زدیدگان دریا | بماند خیره در آن درج هر دو دیدهٔ من
چگونه درّی بود آنکه بر لب دریا | همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
همی برمز چگویم قصیده‌ای دیدم | چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین | ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا | به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری | ز دور بوی خبر گویدت ز مسک ختن
چو باز کردم یکفوج لعبتان دیدم | بدیع چهره و قدّ و لطیف روح و بدن
چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی | چو تخت دیبهٔ مدفون بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین | چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن | که تر همی شد از و آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل | فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آن را | که کرد قصد بجانم زمانهٔ ریمن
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب | زهی چو دانش بری گزیده در هر فن
سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست | که زرّ و آهن ما را تو لی محک و مسن
مرا جز این رخ زرّین ز دستگاه نماند | وگرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز | زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
نه بر نظام همی کار و نه بر مراد جهان | نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن
بسان آب ز ماه و ز مهر در شب و روز | مرا فزاید و کاهد بروز و شب غم و تن
نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت | نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری | همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار | چو کبک نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد بر روی من تپانچه همی | چسان نروید از دیدگان همی رویین
بقای مور دهی خواستم ز دولت خویش | گمان که برد که خوابدش بود عمر سمن

رمیده گشته از من فرشته طبعان ‌ ‌ ‌ تبارک الله گوئی نیم جز اهرمن

زپیش بودم بیم و امید دشمن و دوست ‌ ‌ ‌ برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن

نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست ‌ ‌ ‌ که اژدهائی دارم نهفته در دامن

دو سر مرا و را بر هر سری دهانی باز ‌ ‌ ‌ گرفته هر سر یکی ساق پای من بدهن

بخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد ‌ ‌ ‌ چنان بپیچم کم پر شود دو رخ زشکن

گزند کرد نیارد مرا که چون افسون ‌ ‌ ‌ همی بخوانم بر وی مدیح شاه زمن

در آن مضیقم اینجا که تابش خورشید ‌ ‌ ‌ نیارد آمد نزدیک من جز از روزن

شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز ‌ ‌ ‌ غم دراز مرا اندر کند چو رسن

بایستاده و بنشسته پیش من همه شب ‌ ‌ ‌ چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیک لگن

من این قصیده همی گفتم و همی گفتم ‌ ‌ ‌ چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن

که اوستاد رشیدی ز ترزبان حکماست ‌ ‌ ‌ که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان ‌ ‌ ‌ فصیح نیست که او نیست نزد او الکن

همی بخواهم از ایزد بروز و شب بدعا ‌ ‌ ‌ که پیش از آنکه بدزدد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال زود بنماید ‌ ‌ ‌ مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمنن

زبسکه کفتی اشعار و پس فرستادی | بضاعتی زسمرقند به زُوذر عدن
شکفتم آمد از آن کاتشست خاطر تو | سخن چگونه توانَدش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن | که در شنیدن آن گوش گردد هم به تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را | چنانکه بوی دهد آگهی ز مسک ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا | همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زار زدی تو من شعر خود همی خوانم | شود کنارم پر دُر ز دیده و زدهن
مرا که شعر تو ای سیّدی توانگر کرد | که هر زمانم پر در همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبعهای سخت | همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
شگفت نیست گزین کارگاه زاید شعر | که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن
مرا مپندار از جمله دگر شعرا | بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
ز من نثاری پندار و هدیه ای انگار | هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
نکو بخوان و ببیندیش و بنگر و سره کن | مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن

چو درّ و گوهر در یک طویله جمعش کن
چو زرّ و سیمش هر جایگاه میراکن

خطاب بخوشدل نام

ای خوشدل ای عزیز دگرانمایه یار من — ای نیکخواه یار من و دوستدار من

رفتی و هیچگونه نیابی زغم قرار — با خویشتن ببردی مانا قرار من

مهجورم و بروز فراق تو جفت من — رنجورم و بشب غم تو غمگسار من

دانم که نیک دانی در فضل دست من — واندر سخن شناخته‌ای اقتدار من

بد روزگار گشت و فرو ماند و خیره شد — بدخواه روزگار من از روزگار من

گر بحر گرد داو نبود تا بکعب من — ور باد گرد داو نرسد در غبار من

آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف — وان آتشم که آتش گردد شرار من

وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر — روبه شوند شیران در مرغزار من

گردهر هست بوتهٔ هر تجربت چرا — گردون همی گرفت نداند عیار من

بر روزگار باشد فضل مرا بسی — گر او کند براستی و حق شمار من

ای یادگار مانده جهانرا ز اهل فضل — بس باشد این قصیده ترا یادگار من

هرگز نبود همت من درخور یسار — هرگز نبود درخور همت یسار من

ای همچو آشکار من و هم نهان من — دانسته‌ای نهان من و آشکار من

یکره بیا بر من و کوتاه کن غم　　وز بهر خود دراز مدار انتظار من

ای بحر راد مردی از بهر من بگیر

این شعرهای چون گهر شاهوار من

بروج دوازده گانه

از این دوازده برجم رسید کار بجان　　که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان

حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز　　چنانکه بختم از و گشت رنجه و پژمان

بداد ثور بسی شیر اوّل و آخر　　بیک لگد که بر و زد بریخت ناگاهان

چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم　　نخست کرّت بزادند بهر من احزان

همیشه سرطان با من بهر کجا که روم　　همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان

اسد بسان اسد بهگین و خشم آلود　　همی بخاید بر من زکین من دندان

ز سنبله همه داس آمدست قسمت من　　اگرچه دانه او هست قسمت دگران

عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من　　بگاه دادن بر سخته میدهد میزان

مرا چو عقرب عقرب همیزند سر نیش　　که درد آن نشود به ز دارو و درمان

همیشه قوس من بر بسان قوس برزه　　همی زند بدلم بر ز اندها پیکان

زحدی هست فزون رنج من از آنکه بدل | چریده سبزهٔ لهوم زروضهٔ امکان
عجب زدلو همی آیدم که نوبت من | تهی برآید از چاه و من چنین عطشان
زحوت خاری جسته ست مرمرا در حلق | که هر زمان کنم از درد او هزار فغان
چنین دوازده دشمن که مرمراست گرانست | که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
بحکمشان کم و بیش و توانگر و درویش | بامرشان بد و نیک رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دلشده مسعود سعد بن سلمان

ستم بر خویشتن

خویش را در جهان علم کردن | هست بر خویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن | دل باندیشه جای غم کردن
دوستان را و زیردستانرا | بدل آورد متهم کردن
دست ناراستی زدن در کار | قامت راستی بخم کردن
از حرام و حلال جاهل وار | روز و شب خواسته بهم کردن
یاد ناکردن از سؤال و شمار | خانه پر زرّ و پر درم کردن

لقمه لقمه ز آتش دوزخ — اندرین مرده ری شکم کردن

عمر ناپایدار چون شمنان — در پرستیدن صنم کردن

تن و جان در خصومت‌اند و سزد — عقل را در میان حکم کردن

گوش بر لا بنه بعجز چو نیست — عادت مردمان نعم کردن

کرم از هیچکس مجوی که نیست — مذهب هیچکس کرم کردن

نیست از عقل گر بیندیشی — تکیه بر تیغ و بر قلم کردن

همه چاره کنی و نتوانی — چارهٔ این شمرده دم کردن

نیست مسعود سعد باب خرد

دل ز کار جهان دژم کردن

در قلعهٔ مرنج

مقصور شد مصالح کار جهانیان — بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان

در حبس و بند نیز ندارندم استوار — تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من — با یکدگر دمادم گویند هر زمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادوی — او از شکاف روزن پرّد بر آسمان

هین بر جهید زود که حیلتگریست این | کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچکس بنیندیشد این سخن | کاین شاعر محنتش خود کی است در جهان
با این دل شکسته و با دیدهٔ ضعیف | سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
از من همی هراسند آنانکه سالها | زیشان همی هراسد در کارزار جنگوان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار | بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان
با چند کس برآیم در قلعه گرچه من | شیری شوم دلاور و پیلی شوم دمان
پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر | مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشتست از رنج و انده این | چونانکه چفته گشتست از بار محنت آن
دانم که کس نگردد از بیم گرد من | زیرا که نه شیر مردی من چون شود عیان
جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است | یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
آن روی و قد بوده چو گلنار و ناردان | با برگ زعفران شد و با ضعف خیزران
اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن | بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
آگنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ | گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان
تا مرمرا دو حلقه بندست بر دو پای | هستم دو دیده گوئی از خون دو ناودان

بندم همی چه باید کامروز مر مرا — بسته شود دو پای بیک تار ریسمان

چون تار پرنیان تنم از لاغری و من — مانم همی بصورت بیجان پرنیان

چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست — از روی مهربانی نز روی سوزیان

در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال — هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

گوید نگاهبانم گر بر شوی ببام — در چشم کاه هست افتد از راه کهکشان

در سمج من دکانی چون یک بدست هست — نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

این حق بگو چگونه توانم گزاردن — کاین خدمتم کنند همیدون برایگان

غمها و اندها که مرا چرخ دزد وار — بی آلت سلاح بزد راه کاروان

چون دولتی بود مرا محنتی فزود — بی گردن ای شگفت نبود هست گردران

من راست خود بگویم چون راه هیچ نیست — خود راستی نهفتن هرگز کجا توان

بودم چنانکه سخت بنازم کار ها — راندم همی بدولت سلطان کامران

هر هفت روز جنگی کردم بهفت جای — در قصه ها نخواندم جز جنگ هفتخوان

اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک — امروز هر چه بود همه شد خلاف آن

گردون هزارگان بستد از من بجور و قهر — هر چ آن بزور یافته بودم بگان بگان

اکنون درین مرنجم در سمج بسته در / بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

در یک درم ز زندان با آهنی سه من / هر شام و چاشت باشم در بویهٔ دو نان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی / جز چهره ای بزردی مانند زعفران

نه نه نه راست گفتم کز برّ وجود تو / در سبز مرغزارم و در تازه بوستان

خواهم همی که دانم با تو بهیچ وقت / گوئی همی دریغ که باطل شود فلان!

آری بدل که هیچ دگر بندگان نیک / مسعود سعد خدمت من کرد سالیان!

این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه / برکند و برکشفت مرا بیخ و خانمان

معذور دارمش که شکایت مرا از تو است / نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان!

ور روزگار کرد نه او هم غلام تست / از بهر من بگوی مرا و را که هان و هان

مسعود سعد بندهٔ سی سالهٔ من است / تو نیز بندهٔ منی این قدر را بدان

کانکس که بندگی کندم کی رضا دهم / کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان

ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید / ای کرده جود تو بهمه نعمتی ضمان

در پارسیّ و تازی در نظم و نثر کس / چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

بر گنج و بر خزینهٔ دانش ندیده اند / چون طبع و خاطر من گنجور قهرمان

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد | اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب | من در مزیجسم و سخن من بقیروان
آرایشی بود بستایشگری چو من | در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار | گردست روزگار مرا دائم امتحان
بنیوش قصهٔ من و آنگه کریم وار | بخشایش آر بر من بدبخت گم نشان
تا شکر گومیت زد ماغی همه خرد | تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
چون شکر من تو شنوی از پیچ شکرگو | چون مدح من تو شنوی از پیچ مدح خوان

ای باد نوبهاری دی مشکبوی باد
این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان

ای تیغ شاه

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن | وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار | یکسر زمانه پر اثر شهریار کن
چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز | چون ابر بار و راه ظفر پر غبار کن
وقت نشاط تست بدست ملک بخند | وز خرمی خزان را فصل بهار کن

خواهی شراب خوردن خون باشدت شراب | از کارزار صحن جهان لاله زار کن
آن قبضه مبارک شاه جهان ببوس | زان قبضه مبارک او افتخار کن
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید | خدمت برزمگاه ملک بنده وار کن
با فتح همعنانی امروز فتح را | با خویشتن بخدمت او دستیار کن
شاه جهان حصار گشاده ست باک نیست | بر دشمنان شاه جهان را حصار کن
در دیده عدوش زخون رست لعل گل | آن لعل گل که رست در آن دیده خار کن
در دست شهریار بهر حمله در نبرد | یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن
گردون بتو مفوض کردست کار رزم | ای دستیار کاری وقتست کار کن
در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب | روزش بگریه چون شب دیجور تار کن
قد عدو ز هول تو چون چفته مار گشت | اکنون سرش بضرب چو کفچه مار کن
در مرغزار پنجه شیران شرزه را | یکبار هیچو پنجه سرو و چنار کن
ای بیقرار در کف شه بیقرار باش | اطراف را قرار ده و با قرار کن
در کار رشو برهنه واز فتح و از ظفر | مردین و ملک را تو شعار و دثار کن
ای نورمند قسم نکو خواه را نور ده | وی نار فعل حظ بد اندیش نار کن

تو آبدار روز رخش جهاندار تابدار ای آبدار نصرت آن تابدار کن

جرمی بدیع وصفی وصف بدیع خویش

اندر بدیع گفتهٔ من یادگار کن

شب تیره

دوش گفتی ز تیرگی شب من زلف حورست و رای اهرمن

زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص تیره چون محنت و سیه چو حزن

مانده شد مهر گوئی از رفتار سیر شد چرخ گوئی از گشتن

همچو زنگار خورده آینه ای می‌نمود از فراز من روزن

که ز زنگش نمیتوانستم اندرو روی صبح را دیدن

آتش اندر دلم بسوخته صبر آب از دیدگان ببرده وسن

مهر چون آتشی فرد شد و زد پر ز دود سیاه شد روزن

گر نه دود سیاه بود چرا زو روان گشت آب دیدهٔ من

از سیاهیش چشم من اعمی وز نهیبش زبان من الکن

در دلم چون شب سیاه آورد از معانی کواکب روشن

گر نه آبستن است از چه سبب | ناشکیبا بود گه زادن
کس نداند که او چه خواهد زاد | اینچنین باشد آری آبستن
بر دلم ترجمان شده کلکی | چون زبانم همی گشاده سخن
بسرش رفتن و کشان از پس | گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گردد و چیره | چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آهن و که شنید | کس که باشد صلاحش از دشمن
زان سیاهیش چون دل لاله | بر سپیدیش همچو روی سمن

نو بهاری همی برارد زود
که ازو عقل را بود گلشن

جشن مهرگان

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان | مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم بزردی روی باغ | باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نو بهار | با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تا جهانشاهان بود بر سر از عقیق و لاجورد | قرطهاشان بود در بر از پرند و پرنیان

کله ها زد باد نیسان از ملون جامه ها | پرده ها زد ابر آزار از منقش پرنیان
مشک بودی بید و کافور بودی بقیاس | در بودی بیمر و یاقوت بودی بیکران
حمل بویا مشک بودی تنگها بر تنگها | بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید | زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران
هر کجا اکنون بسوی باغ و بستان بگذری | دیبه زربفت بینی این کران تا آن کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت | وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
تا بهودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد | می نیارد زند خواندن زندواف زندخوان
شد چو ردی بدسگال مملکت برگ درخت | باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک | جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب | شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا | کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بی گمان
تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر | گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان

جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا
خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان

عتاب یار

بر من بتافت یار و بتابم ز تاب او — طاقت نماند بیش مرا با عتاب او

از رشک آن نقاب که بر روی او رسد — گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او

چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب — زیرا که هست بر لب راه جواب او

بر بود خواب از من و انگه بخفت دوش — پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او

خوردم شراب عشقش یک ساغر و هنوز — اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پر تذرو روی — ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او

باز سپید روی و غراب سیاه زلف — وز بیم باز او شده لرزان غراب او

واندکه هست بستهٔ زلفین او دلم — هر ساعتی فزون کند آن پیچ و تاب او

چون زر پخته شد رخ چون سیم خام من — زان آفتاب تابان و زمشک ناب او

گر زر ز آفتاب زیادت شود بسی — نقصان چرا کند زرم از آفتاب او

بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز
بر آتش فراق دل چون کباب او

خطاب شاعر بخود

ای سرد و گرم دهر کشیده   شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته   بر تو هزار باد وزیده
بجد بنای آز کشفته   بیمر لباس صبر دریده
در سیجهای حبس نشسته   با حلقه های بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته   در دشتها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث جسته   بی باک با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده   داندیشه آتش تو دمیده
گردون ترا عیار گرفته   یک ذره بار در تو ندیده
تا چند بود خواهی بی جرم   در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته   پیچان بجان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته   قامت ز بار رنج خمیده
جان از تن تو چست گسسته   هوش از سر تو پاک رمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده   جسمت بگونه زر کشیده

ادبار درد م تو نشسته — افلاس بر سر تو رسیده

نه پی بکام راست نهاده — نه می بکام خویش مزیده

در چشم تو امید گلی را — صد خار انتظار خلیده

شمشیر سطوت توزده زنگ — شیر عزیمت تو شمیده

سرو طراوت تو شکسته — بازجوانی تو پریده

بر مایه سود کرده چه داری — ای تجربت بعمر خریده

حق تو می نبیند بینی — این سرنگون بچندین دیده

هم روزی آخرت برساند

ایزد بدانچه هست سزیده

بیماری و پیری در زندان

ای ملک ملک چون نگار کرده — در عصر خزانها بهار کرده[1]

دریاب تنم را که دست محنت — در حبس تنم را نشار کرده

هست این تن من در حصار انده — جان را ز تنم در حصار کرده

۱- خطاب به ثقة الملک طاهر بن علی

من دی ببر تو عزیز بودم وامروز مرا حبس خوار کرده

بی رنگم و چون رنگ روزگارم بر تارک این کوهسار کرده

این گیتی پر نور و نار زمینسان نور دل من پاک نار کرده

با منش بسی کارزار بوده بر من ز بلا کارزار کرده

آن آهن در کوره مانده بوده بر پای منش چرخ مار کرده

چون دانهٔ نارم سرشک اندوه آگنده دلم را چو نار کرده

این دیدهٔ پر خون زین زندان در فصل خزان لاله زار کرده

بیماری و پیری و ناتوانی در بند مرا زرد و زار کرده

این چرخ نهال سعادتم را برکنده و بی بیخ و بار کرده

زین پیش بزندان نشسته بودم بسیار دلم را فکار کرده

از آتش دل محنت زمانه چون دود تنم پر شرار کرده

امروز منم با هزار نعمت
صد آرزو اندر کنار کرده

اختران جانسوز

جداگانه سوزم ز هر اختری — مگر هست هر اختری اخگری

همه کار بازیچه گشته ست از آنک — سپهرست مانند بازیگری

گهی عارضی سازد از سوسنی — گهی دیده ای سازد از عبهری

من از جور این گوژپشت کبود — همی بشکنم هر زمان دفتری

چو تاریخ تیمار خواهد نوشت — جهان از دل من کند مسطری

بمن صرف کرده همه رنجها — مگر رنجها را منم مصدری

حوادث ز من نگسلد زانکه هست — یکی را سر اندر دم دیگری

مرا دهر صد شربت تلخ داد — که ننهادم اندر دهان شکری

زمانه ندارد به از من پسر — نهانم چه دارد چو بد دختری

از آن می بترسم که موی سپید — کنون بر سر من کند معجری

ز خون جگر و ز طپانچه مراست — چو لاله رخی چون بنفشه بری

نه رنج مرا در طبیعت بنی است — نه کار مرا از جبلت سری

نه نیکی ز افعال من نه بدی — نه شاخی درخت مرا نه بری

در آن تنگ زندانم ای دوستان — که هستم شب و روز چون چنبری
کرا باشد اندر جهان خانه‌ای — نه سنگیش بامی نه خشتی دری
درو روزنی هست چندان گران — یکی نیمه بینم ز هر اختری
شگفت آنکه با این همه زنده‌ام — تواند چنین زیست جانا وری
ز حال من ای سرکشان آگهید — بسازید بر پاکیم محضری
چرا میگذارد برین کوهسار — چنان پادشاهی چنین گوهری[1]
شها شهریارا کیا خسروا — که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن میکنند
که هرگز نکردند با کافری

ای فلک

ای فلک بیک دامنت آری — کس ندیدست چون تو غداری
جامه‌ای بافیم همی هر روز — از بلا پود وز عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندی — ور گلی بینیم نهی خاری

۱- مراد سلطان ابراهیم است

نه به تلخی چو عیش من زهری | نه بظلمت چو روز من تاری

گر مرا جامهٔ زمستانی | آفتاب است قانعم آری

گر بیابم درین زمان بجرم | من بدستی ازو بدیناری

ای شگفتی کسی درین عالم | دیدلی زر چو من خریداری

منم آنکس که نیست تمکینم | در دیاری ز هیچ دیاری

نه مرا یارئی دهد حرّی | نه بمن نامه ای کند یاری

گه چو بومی نشسته بر کوهی | گه چو ماری خزیده در غاری

دل ز انده فروخته شمعی | تن ز تیمار تافته تاری

نه دهد بیخ بخت من شاخی | نه دهد شاخ فضل من باری

گه بکوشم بجهد چون موری | گه بپیچم ز درد چون ماری

گر مرا کرد پادشا محبوس | نیست بر من ز حبس او عاری

بر جهانی کند سرافرازی | هر که بندش کند جهانداری

خسروا حال و بعقل بسنج | که به از عقل نیست معیاری

کیست او در جهان ز منظوران | نه عمیدیست او نه سالاری

نه بملک تو دارد آسیبی | نه زسرّ تو داند اسراری
نیک اندیشه ست و بدروزی | پست بختی بلند اشعاری
تنش درحسرت زبر پوشی | سرش درآرزوی دستاری
تا نفس میزند بهر نفسی | دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوک | کو همی خواهد از تو زنهاری
که نکردست آنقدر جرمی
که برد لبلبی منقاری

ثنای پادشاه

اگر ملکت راز بان باشدی | ثناگوی شاه جهان باشدی
رهیّ تو گر صد دهان داردی | که درهر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت داندی | که درهر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش | یکی کلک با هر بنان باشدی
پس آن کلک ها و بنا نها همه | بمدحت روان و دمان باشدی
نبشته که با گفته گرد آمدی | دگر چند بس بیکران باشدی

ز صد داستان کان ثنای تو هست | همانا که یک داستان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی | مثال ترا ترجمان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی | یقین زمانه گمان باشدی

دگر مهر تو نیستی در جهان
فلک سخت نامهربان باشدی

حصار نای

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای | پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله های زار | جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر | پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من | داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوک سر ز جهان بر گذاشته | زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی | وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکام اندر چون باده لطیف | خطی بدست اندر چون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همت بلند | ز نگار غم گرفت مرا طبع غمزدای

از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گیرم صبور گردم برجای منیست دل — گویم برسم باشم هموار منیست رای

عونم نکرد همت دور فلک نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای

کاری ترست بردل و جانم بلا و غم — از رمح آبداده و از تیغ سرگرای

گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه جوید از من درمانده گدای

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای

ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای

ای بی هنر زمانه مرا پاک درنورد — وی کوردل سپهر مرا نیک برگرای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای

ای دیده سعادت تاری شو و مبین — وی مادر امید سترون شو و مزای

مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

این روزگار شیفته را فضل کم نمای

خدا نخواست

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی | که من ز رتبت بر گنبد کیان شدمی
اگر سعادت کردی مرا بحق یاری | ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه | ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی | مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه | که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی | چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک | چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی
علاء دولت مسعود کاسمان گوید | اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی

خدایگانا با دولت جوان بادی
وگر نخواستیی من ز سر جوان شدمی

نوای بلبل

نواگوی بلبل که بس خوش نوائی | مبادا ترا زین نوا بی نوائی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من | مبادات از رنج و انده رهائی

بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو — ندانند ایشان بجز ژاژخائی

همه جو فروشان گندم نمایند — تو گندم فروشی و ارزن نمائی

زهی زندباف آفرین باد بر تو — که بس طرفه مرغی و بس خوش نوائی

بخسبند مرغان شب و تو نخسبی — مگر همچو من بسته در حصن نائی

نگوئی توای رنج با من چه باشی — توای بی غمی نزد من چون نیائی

همیشه دو چشم پر از آب داری — بچشم من اندر تو چون توتیائی

توای چشم من چشم داد دگشتی — توای دامنم دامن اوریائی

بر صحبت از من فراق تو یک ره — که دادست با من ترا آشنائی

دگرنه بنالم که طاقت ندارم — چگونه کنم صبر با مبتلائی

بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان — که تو مرکز جود و کان عطائی

ازین شاعرانی که آیند زی تو — ولیکن بعلم و خرد روستائی

بیایند این قوم زی تو همیشه — ز هر گدائی و کالا ربائی

زمن بنده بر دل تو یادی نیاری — نپرسی نگوئی که روزی کجائی

چراغیست افروخته طبع شاعر — ضو آنگه فزاید که روغن فزائی

چو کم گشت روغنش تاریک سوزد　　بقدار روغن دهد روشنائی
مرا پشت بشکست گردون گردان　　فرو ماند از ورزش کدخدائی
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه
که از جود تو باشدش مومیائی

توئی

نگار من توئی و یار غمگسار توئی　　وگر بهار نباشد مرا بهار توئی
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم　　که شب گرفته مرا تنگ در کنار توئی
چگونه یابم بادرد فرقت تو قرار　　که جان و دل را آرامش و قرار توئی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا　　ز دام عشق بدست آمده شکار توئی
چو جویبار ست از اشک دیدهٔ من زانک　　بقد بر شده چون سرو جویبار توئی
مباد عمر من و روزگار من بی تو　　که شادی و طرب و عمر و روزگار توئی
مرا نه جان هست امروز و نه جهان بی تو　　از آنکه جان و جهان من ای نگار توئی
ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح مرا
بجان و دیده خریدار و خواستار توئی

شعبدهٔ چرخ

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
در باغ کهربا را مینا کند همی

دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان
از هردو شاخ باد چلیپا کند همی

گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت
چشم شکوفه را زچه بینا کند همی

گر نه سپیده دم دم اد سوده توتیاست
تا لاله دل چو دیده حورا کند همی

این ابر نقشبند برین باد رنگ ریز
در باغ و راغ صورت دیبا کند همی

وین نو بهار زیبا بر خاک و سنگ و چوب
بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی

شبها سرشک ابر قدحهای لاله را
پر بادهٔ لطیف مصفّا کند همی

حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
هامون و کوه پر گل رعنا کند همی

گریه ز ابر و خنده ز برق است نو بهار
از ابر و برق وامق و عذرا کند همی

بر شادی بهار نو آئین بجویبار
سرو سهی نگر که چه بالا کند همی

سعی سپهر والا از حسن باغ را
چون بزمگاه خسرو والا کند همی

گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان
اندر دهانش لولو لالا کند همی

دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
وین عدل پادشاه توانا کند همی

شاها خجسته طالع تو برج ملک را | پر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی
گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش | بر حکم داکه رای تو امضا کند همی
مدحت چو طوق قمری بر گردن من است | هر ساعتم چو قمری گویا کند همی
واندر بر چو سنگ رهی فکرت چو نور | صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
آری که مهر تابان یاقوت زرد را | رنگین و لعل در دل خارا کند همی
شاها زمانه بر تن من جور میکند | او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی
شیدا نهاد بنده گران دارم و مرا | بند گران بزندان شیدا کند همی
خواهم ز صد هزار چه گوید جواب من | یکره نعم کند بخندد لا کند همی
بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن | در مدح و خدمت تو مهیا کند همی

در مدحت این قصیدهٔ غرا ست کافرین

هر کس برین قصیدهٔ غرا کند همی

نومیدی از خلاصی

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی | نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
چشمم نهد زمانه ز تیمار سورتی | هر گه که من بخوانم از اندوه آیتی

از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی است   وز حال من بهر جا اکنون روایتی

تاکی خورم به تلخی تاکی کشم برنج   از دوست طعنه‌ای وز دشمن سعایتی

من کیستم چه دارم چندم چه ام کیم   کم هر زمان رساند گردون نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه‌ای   نه عدّتی مرا که بگیرم ولایتی

نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری   نه مستحق و درخور صدر و ولایتی

از بهر جامهٔ کهن و نان خشک من   زینجاست کدیه‌ای وز آنجا رعایتی

ای روزگار عمر برشوت همی دهم   پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

گر آمدی جنایتی از من چه کردئی   کاین میکنی نیامده از من جنایتی

نه از تو هیچ قسم در دل مسرّتی   نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی

دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد   تألیف کرده هر نفسی را حکایتی

آخر رسید خواهد ازین دو برون مدان   یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی

ای کم تعهدان ببریدم تعهدی
ای کم عنایتان نکنیدم عنایتی

خطا کردی

گفتی که وفا کنم جفا کردی — در خود همه ظن من خطا کردی

زان پس که برآنچه گفته بودی تو — صد بار خدای را گواه کردی

در آب دو دیده آشنا کردم — تا با غم خویشم آشنا کردی

شرمت ناید ز خویشتن کز من — برگشتی و یار ناسزا کردی!

کردی تو مرا بکام بدگویان — ای بی معنی چنین چرا کردی؟

من چون دل خود بتو رها کردم — ای دوست چرا مرا رها کردی؟

آن دل که ز من بقهر بربودی — از بهر خدای را کجا کردی؟

از من دل خویش بستدی ترسم — کان را بدگر کسی عطا کردی

ای عاشق خسته دل جفا دیدی
زان کش بدل و بجان وفا کردی

لعبت چینی

گر چون تو به چینستان ای ترک نگاری هستی — پیوسته به چینستان ای ماه بهارستی

گر نه همه زیبائی با قد تو جفت ستی — گر نه همه دلجوئی با روی تو یار ستی

آن زلف سیه گر نه همبوی بخور ستی
کی دیدهٔ پر خوابم پر نم چو بخار ستی

شب گر نه بهر نگی بودی چو دو زلف تو
کی در شب تاریکم یک لحظه قرار ستی

از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم
با روی چو ماه تو شمع بچه کار ستی

از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت
شب بستر من گوئی از آتش و خار ستی

کی خون رودی چندین بر دو رخم از دیده
گر نه دل پر خونم زان غمزه فکار ستی

کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز
گر نرگس موزونت نه جفت خمار ستی

زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی
کی اشک دو چشم من چون دانه نار ستی

من پار ز تو یکشب با شادی دل خفتم
ای کاش مرا امسال آن دولت پار ستی

از عشق تو گر روزم اینگونه نه تیر ستی
در هجر تو گر کارم زین نوع نه زار ستی

گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیز ستی
کی عاشق بیچاره در عشق تو خوار ستی

حسرت و اندوه

ای برای بلند ملک آرای
چشم بد دور از آن مبارک رای

چون قضا نام تو زمانه نورد
چون دعا قدر تو فلک پیمای

من درین حبس چند خواهم بود / مانده بندی چنین گران بر پای

هفت سالم بکوفت سو و دهک / پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

بند بر پای من چو مار دو سر / من بر او مانده همچو مار افسای

در مرنجم کنون سه سال بود / که برنجم درین چو دوزخ جای

ناخن از رنج حبس روی خراش / دیده از درد بند خون پالای

گر مرا از میانهٔ زندان / در رباید جهان مردربای

بخدای ار دگر چو من یابند / پس ازین هیچ پادشاه ستای

نه چو من بود یک ثنا گستر / نه چو من هست یک سخن پیرای

برگرفتم دل از وسیلت شعر / تا نگوید کسی که ژاژ مخای

توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر / بدم آید همی بهر دو سرای

این سرایم عذاب بوده بود / وای از آن هول روز محشر وای

ای گشاده هزار بستهٔ چرخ / بستهٔ محنتم مرا بگشای

دست بخشایش تو نیک قویست / بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن / سایه بر من فکن چو پرّ همای

دل من شاد کن بفرزندان　　روی آن خردکان بمن بنمای

این کلام خدای هست شفیع　　نزد تو ای بزرگوار خدای

رادی و مکرمت بخواهد ماند

جز برادی و مکرمت مگرای

تغزل

گر چون تو به چینستان ای بت صنمستی　　پشت شمنان خدمت او را بخمستی

طیره ست پری از تو و حسن تو رمیده ست　　ورنه ببر تو که تو را از خدمستی

گر نیستی آن زلف برآورده سر از کبر　　کی بر مه تابانش نهاده قدمستی

در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن　　اندر همه عالم سخن آن صنمستی

داری ژرم و تازه دل و عشق من از نخ　　کی سوسن تو تازه و نرگس ژرمستی

آن خوی که بر آن روی نشیند همی از شرم　　گوئی که بگلبرگ برافتاده نمستی

گر روی تو جادو و مشعبد نشدستی　　در روی تو کی لاله و نرگس بهمستی

گر نیستمی در هوس و بویهٔ وصلت　　امروز مرا در همه عالم چه غمستی

ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل　　در عیش مرا راحت و شادی چه کمستی

باغ پر شکوفه

پر ستاره ست از شکوفه باغ برخیز ای چو حور
باده چون شمس کن در جامهای چون بلور

زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور
زانکه می‌باید ستاره وار از نزدیک و دور

هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهی نور هست

سنبل از بی سنگ از کافور از زبان آیدهمی
چونکه سنبل شاخ را از روی بیخ زایدهمی

هر شب از شاخ سمن کافور تر زایدهمی
سوی او زان طبع گرم لاله بگرایدهمی

گر شود کافور گرباد هوا شایدهمی
گر سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نرگس چو چهره دوستی آغاز کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد

ابر چون می خورد هر یک مست گشت و ناز کرد
چون هزار آواز قصد نغمت و آواز کرد

نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کاو همچو او مخمور هست

جام همچون کوکبست از بهر آن تا بد بشب
لاله همرنگ می است از بهر آن دارد طرب

جام می خور دست بجد از نش خندیدست لب   از طبیعت در بدن چون نیست قوت را سبب

گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب

زانکه ما را خون رز از دیدهٔ انگور هست

ای رفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید   بر نوا و نغمهٔ قمری و بلبل می خورید

گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید   باده چون جان گشت جانها را بباده پرورید

چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید

تا چمن جز خلد و گلبن اندر و جز حور هست؟

روزگارم در سر کار بتی دلگیر شد   کودکم چون بخت برنا بودهٔ من پیر شد

روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد   شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد

گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روزگار   نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار

تا شدم از باده اندوه مست روزگار   چون همی آید پیش چشم خوب و پست روزگار

هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار
یارب اندر دهر یکتن چون من رنجور هست؟

طبع تو بحر است و زو گوهر برای مسعود سعد	زآفتاب رای خویشش پرورای مسعود سعد
خوب نظمی ساز همچون گوهرای مسعود سعد	روشنائی بر بصاحب درخورای مسعود سعد

در همه عالم بحکمت بنگرای مسعود سعد
تا بزرگی چون امیر نامور منصور هست؟

مویه بر مرگ فرزند

۱

پرده از روی صفحه برگیرید	نوحهٔ زار زار درگیرید
تن به تیمار و اندهان بدهید	دل ز شادی و لهو برگیرید
هر زمان نوحهای نو آغازید	چون بپایان رسد ز سر گیرید
چون فرو شد ستارهٔ سحری	کار ماتم هم از سحر گیرید
برگذرگه اجل کمین دارد	گر توان رهگذر دگر گیرید

٢

گر زمانه برود دگر گشتی | مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی | در همه مفخرت سمر گشتی
شد فدای پدر که در هر حال | همه گرد دل پدر گشتی
ور نگشتی سر اجل بقضا | پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیک خوش بودی | که سر آنچنان پسر گشتی
یک جهان جمله حمله آوردی | گر اجل زو بجنگ برگشتی

٣

ای رشید ای عزیز و شاه پدر | روز و شب آفتاب و ماه پدر
بتو نازنده بود جان پدر | از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست | پاره دودی شدست آه پدر
بی گناه پدر تو خواهی خواست | عذر این بیعدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی | وقت تخت تو بود شاه پدر

۴

ای دگرگون بده بتو رایم | برگذشت از نهم فلک وایم
بسر آیم بسوی تربت تو | زین سبب رشک میبرد پایم
جز روان تو کی بود جفتم | جز سر گور کی بود جایم
هر زمان ماتمی بپا غازم | هر نفس نوحه ای بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم | تو بمردیّ و من بنیاسایم

نغمت های مجهول

ایمنی را و تندرستی را | آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ | داند آنکس که نیک و بد داند
تو چه دانی که چند بد هر روز | بخت نیک از تو می بگرداند
راستی کن همه که در دو جهان | بجز از راستیت نرهاند
سخت بیدار باش در همه کار | پیش از آن کت قضا بجنباند

نیک رو بد مرو که نیک و بدست
که زما یادگار میماند

گذشت عمر

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من | شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
امروز بر یقین و گمانم ز بخت خویش | دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه تاریخ و بند بود | از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بدسگالان و از غمز حاسدان | جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من | چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

بیداد روزگار

نرسد دست من بچرخ بلند | ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار | بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس | وان بنو شد همی ز ناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود | وانکه اندک ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | هرچه یزدان دهد برو بپسند
گر جفا بینی از فلک مگری | ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نگشت کس را دست | دهر کس را نگشت خویشاوند

سپیدی موی

تاری از موی من سپید نبود — چون بزندان فلک مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان — که یکی موی من سیاه نماند

غفلت آدمی

آگاه نیست آدمی از گشت آسمان — شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بستهٔ هواست گزیند ره هوا — تن بندهٔ دل آمد با دل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق — حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آنکه باشد بر کشتیی روان — پندارد او ست ساکن و ساحل همی رود

احتیاط در نوشتن

نبشتن ز گفتن مهمتر شناس — بگاه نبشتن بجا آر هوش
سخن با قلم چون قلم راست دار — به نیک و بد در سخن نیک کوش
دو نوک قلم را مدان جز دو چیز — یکی صرف زهر و یکی محض نوش
تو از نوش او زندگانی ستان — ز زهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائی فتد — ز بربط فرو نت بمالند گوش

دگر در نبشتن خطائی کنی | سرت چون قلم دور ماند ز دوش

کین فلک

چه کین است با من فلک را بدل | که هر روز یک غم کند بیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود | هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا | چگویم ازین عمر بر چیستم
ازین طیره گشتم که بخت بدم | بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی | نداند حقیقت که من کیستم

دریغ از جوانی

ای جوانی ترا کجا جویم | با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته است | سمن و یاسمین همی بویم
نزد خوبان سیاه روی شدم | تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه | روی شد موی و موی شد رویم
گر مرا شهریار شهرگشای | بند کرد دست بندهٔ ادیم
یاربم عفو او تو روزی کن | کز جهان عفو او همی جویم

بخت بد

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد
هر لحظه ای ز زخم تو دردی دگر کشم

بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من
از دیدگان ببارم و از سینه بر کشم

یا پاره کن بقهر گریبان عمر من
یا دامنی بده که بدان پای در کشم

بوستان با دوستان

بوستان شد همچو روی دوستان
باز روی دوستان چون بوستان

بوستان با دوستان خوشتر کنون
ای خوشا در بوستان با دوستان

دوستان را خیز دستانی سرای
ای بخوبی در زمانه داستان

باستانی باده ای ده چون عقیق
تازه کن رسم و نهاد باستان

تا ز دست تو ستانم باده ای
من بیاد خسرو گیتی ستان

خطاب بابوالفرج

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من
تا شاد گردد این دل ناشاد من

دانی که هست بنده و آزاد تو
هر کس که هست بنده و آزاد من

نازم بدانکه هستم شاگرد تو
شادم بدانکه هستی استاد من

باری فراموشم مکن از یاد خویش زیرا که نه فراموشی از یاد من

نوبت دعا

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق که جهان منزل فناست کنون

راد مردان نیک محضر را روی در برقع حیاست کنون

آسمان چون حریف نامنصف بر سر عشوه و دغاست کنون

دل فگارست همچو دانه از رنگ زیر این سبز آسیاست کنون

طبع بیمار من ز بستر آز شکر یزدان درست خاست کنون

آن زبانی که مدح شاهان گفت مادح حضرت خداست کنون

مدتی مدحت شهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

خانه در زندان

تبارک الله ازین بخت و زندگانی من که تا بمیرم زندان بود مرا خانه

اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش همه دروغ نمودی مرا چو افسانه

چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از انده آن که موی دیدم شاخی سپید در شانه

ازین زمانه من از غبن پشت دست گزم که بست پایم صدره بدام بی دانه

من از آنکه دارم امروز امید مهر و وفا — که دوست و دشمن گشتست و خویش بیگانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار — اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکو نگفتی و هرگز نکو نداند گفت — رمیده دیوی مانده میان ویرانه

بخت نیک و بد

گویند که نیکبخت و بدبخت — هست از همه چیز در فسانه
یکجای دو خشت پخته بینی — پخته به تنور در میانه
این بر شرف مناره افتد — وان در بن چاه آبخانه

روزن زندان

ای دلارای روزن زندان — دیدگان را انیس جاویدی
بی محاق و کسوف بادی زانک — شب مرا ماه و روز خورشیدی
همه سعدم توئی از آنکه مرا — فلک مشتری و ناهیدی
با امید تو زنده ام گرنه — مر مرا کشته بود نومیدی

حبس نوزده ساله

بوالفرج شرم نامدت که بجهد — بچنین حبس و بندم افکندی

تا من اکنون ز غم همی گریم | تو بشادی زدو در میخندی
شد فراموش کز برای تو باز | من چه گردم ز ننگ پیوندیا
هر تو را هیچ باک نامد از آنک | نوزده سال بوده ام بندیا
تو چه گوئی چنین روا باشد | در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی | گر یکی زین کند تو نپسندیا
کرد هائی تو ناپسندیده است | تا تو زین کرد ها چه بر بندیا
زود خواهی درود بی شبهت | بر تخمی که خود دپراکندی

نام روزهای فرس

۱
اورمزد روز

امروز اورمزد است ای یار میگسار | برخیز و تازگی کن و آن جام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد | آن می که شادمان کندم اورمزد وار

۲
بهمن روز

بهمن روز ای صنم دلستان | بنشین با عاشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت | خلق جهانست همه شادمان

۳
اردیبهشت روز

اردی بهشت روز است ای ماه دلستان | امروز چون بهشت برینست بوستان
زان باده ای که خرم ازو گشت عیش و عمر | زان باده ای که گردد ازو طبع جان

۴
شهریور روز

ای تنت را ز نیکوئی زیور | شهره روز است روز شهریور
می شناس ای نگار جانرا قوت | گاه می ده مرا و گه می خور

۵
سپندارمذ روز

سپندارمذ روز خیز ای نگار | سپند آر ما را و جام می آر
می آر از پی آنکه بی می نشد | دلی شادمان و تنی شادخوار

۶
خرداد روز

خرداد روز داد نباشد که بامداد | از لهو و خرمی بستانی ز باده داد
از باده جوی شادی و از باده باش خوش | بی باده این جهان صنما باد گیر باد

۷
مرداد روز

روز مرداد مژده داد بدان | که جهان شد بطبع باز جوان

عدل باریدبرجهان بکسیر دولت و ملک شهریار جهان

۸
دی باذر روز

روز دی است خیز و بیارای نگارمی ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی
می ده برطل و جام که در بزم خسروی بنشست شاد شاه ملک ارسلان بمی

۹
آذر روز

ای خرامنده سرو تابان ماه روز آذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرا همی که جهان شادمان شد بفر دولت شاه

۱۰
آبان روز

آبان روز است و روز آبان خرم گردان بآب رزجان
بنشین بنشاط و دوستان را ای دوست بغزو ناز بنشان

۱۱
خورروز

روز خور است ای بدورخ همچو خور تا فت خور از چرخ فلک باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده خوبی احوال زمانه نگر

ماه روز ۱۲

ماه روز ای بردی خوب چو ماه   باده لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت   نام این روز ماه و ردی تو ماه

تیر روز ۱۳

ای نگار تیر بالا روز تیر   خیز و جام باده ده بر لحن زیر
عاشقی بر پرده عشاق گوی   راهوای طبع خواه دلپذیر

گوش روز ۱۴

گوش روز ای نگار مشگین خال   گوش بربط بگیر و نیک بمال
من ز بهر سماع خواهم گوش   بی سماعم مدار در هر حال

دیبمهر روز ۱۵

ای مرا همچو جان و از جان به   بامدادان نشاط کن برجه
دیبمهرست مهربانی کن   کز همه چیز مهربانی به

مهر روز ۱۶

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان   مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان

مهربانی کن بجشن مهرگان در روز مهر		مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان

۱۷ سروش روز

بروز سروش است که گوید سروش		باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش

سبز شد از سبزه همه بوستان		لعل می آرای صنم سبزپوش

۱۸ رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای		شاد بنشین و بجام می گرای

می خور و در ساز گیتی دل مبند		ساز گیتی خود همی سازد خدای

۱۹ فروردین روز

فرودین است در روز فروردین		شادی و طرب کند همی تلقین

ای دو لب تو چو می مرا می ده		کان باشد رسم روز فروردین

۲۰ بهرام روز

ای روی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه		بهرام روز باده بهرام رنگ خواه

اندوه این جهان مخور ایماه شاد باش		کامروز شاد مانست از تخت و تاج شاه

۲۱
رام روز

رام روزست وبخت ودولت رام　　ای دلارام خیز ودرده جام
زان قنینه یکی قدح پرکن　　همچو کبک دری یکی بخرام

۲۲
بادروز

چون بادرو زروز نشاط آمد ای نگار　　شادی فزای هین وبده باده ومی آر
باده ست شادی دل پیوسته باده خور　　بی باده هرچه بینی باد هوا شمار

۲۳
دیبدین روز

دیبدین است ودین مرد خرد　　آن شناسم که لعل باده خورد
بازدارد خرد ترا زنبید　　مشنو اندر نبید پند خرد

۲۴
دین روز

دین روز ای ردی ترا گفت دین　　می خور وشادی کن وخرم نشین
با می ومی خوردن دین راچکار　　می خور ومی نوش وقوی دار دین

۲۵
ارد روز

ارد روزست فرخ ومیمون　　با همه لهو وخرمی مقرون

ای دلارامی یار گلگون رُخ — خیز و پیش آر بادهٔ گلگون

۲۶ اشتاد روز

اشتاد روز تازه ز گل بوستان — ای دوست می ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش — زیرا که سبز گشت همه بوستان

۲۷ آسمان روز

آسمان روز ای چو ماه آسمان — باده نوش و دار دل را شادمان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل — تازه کن شادی به باده هر زمان

۲۸ زامیاد روز

چون روز زامیاد نیاری ز می تو یاد — زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد
خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ — هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد

۲۹ مارسپند روز

ای دلارام روز مار اسپند — دست بی جام لعل می مپسند
خرمی در جهان خرم بین — شادمانی کن و بناز بخند

۳۰ انیران روز

انیران ز پیران شنیدم چنان — که می خورد باید برطل گران

دل اندر کم و بیش گیتی مبند — همی دار جان را بمی شادمان

نسبت روزهای هفته بسیارات

شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار — مرا اینچنین روز بی می مدار

زحل تیره رایست و تاریک جرم — تو خیز و می لعل روشن بیار

یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت با فتاب — بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب

امی آفتاب روی بده باده ای که آن — در روشنی حکایت گوید ز آفتاب

دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ای ماه — چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه

چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر — که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه

سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب چرا باده ندهی مرا ای عجب
بده باده لعل مریخ رنگ که مانند مریخ تابد بشب

چهار شنبه

چهار شنبه تا نوبت عطارد است نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بیا عطارد جادو و چشم تو جادوست ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست

پنجشنبه

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب پنجشنبه بمشتری منسوب
باده درده که عمر بی باده هیست نزدیک بخردان محسوب

آدینه

آدینه مزاج زهره دارد چون آمد لهو شادی آرد
ای زهره جمال باده درده کامروزم باده به گوارد

غزلیات

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت | تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم تنم برنج | فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت
جز انتظار روی ندارد ترا همی | گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
چون بخت رام گردد با تو رسی بکام | گفتم که بخت کی شود م جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
این گفت در کریم بنی کرد کار گفت

ای می لعل راحت جان باش | طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بمحنت مرهم شو | درد مندم ز چرخ درمان باش
گر تو زندان کشیده ای چون من | مر مرا یار بند و زندان باش
دلم از قحط مهر خشک شدست | بر دلم سودمند باران باش
بچه آفتاب تابانی | نایب آفتاب تابان باش

شمع گر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان ... باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان

بحاجت دل ترا خواهد برغبت جان ترا جوید ... بجوئی آزرم دل آخر نخواهی آزار جان ایجان

ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد ... تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان

چو تو نیز دیگر جان داری همیشه نیز با زاری

چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو ... آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو

این دیدهٔ روشن چو من از بهر تو خواهم ... خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو

از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم ... گویم که همانا ز جهان دگری تو

از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن

دارم خبر از تو که ز من بیخبری تو

رباعیات

خویش از بر من همی گریزد ملکا ... دشمن بر من همی ستیزد ملکا

از آتش من شرر نخیزد ملکا ... از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب
وز آتش اندوه تو جوشان همه شب

با لشکر هجران تو کوشان همه شب
رخساره خراشان و خروشان همه شب

این دیده گشد همی ز بیخوابی دره
وز بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد

این روی مرا که بود چون آبی زرد
اغشته بخون تمام عنابی کرد

گر زر گردی جفا عیار تو بود
ور گل گردی برگ تو خار تو بود

ای دشمن آنکه دوستدار تو بود
بی یار بود هر آنکه یار تو بود

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشه بسیار بپیچاند کار

کاریکه بروبت آید آسان بگذار
ورنتوانی بکاردانان بسپار

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس
با فایده تر ز زرق کاری مشناس

دلجوی تر از شکر شکاری مشناس
بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام
برنا بدم ز ضعف همی آه تمام
ای سرو گلندام من ای ماه تمام
پیرم کردی نگشته یکماه تمام

کوهی که برو بلا ببارند منم
تیغی که بدست غم سپارند منم
شیریکه بر دن منیگذارند منم
خواریکه نکو نگاه دارند منم

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالمسوزم
از شمع سه گونه کار می آموزم
میگریم و میگدازم و میسوزم

ای جان جهان تا خبرت یافته ام
دلرا همه در رهگذرت یافته ام
پنداری بی درو سرت یافته ام
نه نه که بخون جگرت یافته ام

آنم که اگر بخلد جائی سازم
حور العین را کشید باید نازم
رضوان سبک از پیش نیاید بازم
بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

نه روز مرا مهر و نه شب روشن   زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من   کان روز مرا گرم دارد این شب روشن

ای نای ندیده‌ام دلی شاد از تو   نالی تو و لیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو   ای نای مرا چو نای فریاد از تو

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی   بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی   با سگ نکنند آنچه تو با من کردی

ای نای هوا بریدم از نای دمی   او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی   او نای نشاط بوده تو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گویی   بر من گذری همی شهابی گویی
گریان شوم از تو آفتابی گویی   نتوانم بی تو زیست آبی گویی

فهرست واژه های متن کتاب

آب — رونق - صفا - عزت

آبخانه — مبال - مبرز

آبخور — نصیب - محلی که شخص بدانجا کشیده میشود

آب دندان — ضعیف - زبون

آبی — به (میوه معطر معروف)

آذرنگ — شرار

آذریون — گل شقایق

آز — حرص

آزار — نام ماه هفتم از شهور رومی

آزر — عموی ابراهیم که او را پرورده و بجای پدرش معرفی شد

آژده — خلانیده (سوزن آژده یعنی سوزن زده - آجیده)

آستی — مخفف آستین

آسمانه — سقف خانه

آسیمه — پریشان

آشنا — شناوری

آفرین — دعا (عکس نفرین)

آکفت — آفت

آکندن — پر کردن

آگور — آجر - خشت پخته

آلت — وسیله - لوازم زندگانی

آوار — آواره - سرگردان - پراکنده

آهنجیدن — کشیدن (شمشیر)

آیت — آیه

ابتر — ناتمام - ناقص - دم بریده

ابرار — راستان - نکوکاران

اثیر	نام کرهٔ آتش بزعم منجمان سابق	اسالیب	شیوه ها - طرزها - راهها
اجری خور	وظیفه خوار - حقوق بگیر	استوار	محکم
احتراق	پنهان شدن یکی از سیارات	استیفا	حسابداری
	در زیر شعاع خورشید	اسد	شیر - نام برج پنجم
احتیال	چاره جوئی	اسطرلاب	آلتی است برای کارها
احزان	غمها - اندهان		وسنجشهای نجومی
احسن	نیکوتر - خوبتر	اسلاف	اجداد - نیاکان
ادبار	بدبختی - بیدولتی	اشکفه	شکوفه
ادرار	انعام - بخشش	اشهب	رنگ سیاهی مخلوط با
ارجو	امیدوارم		سفیدی - صفت نوعی از عنبر
ارژنگ	نام کتاب مانی	اصغا	شنیدن
ارکان	تکیه گاهها - ستونها	اعجاب	تکبر - عجیب دانستن
ازار	شلوار	اعراض	جمع عرض (رجوع بعرض)
ازهار	شکوفه ها	اعمی	نابینا - کور

افسان سنگ برای تیزکردن تیغ

افگار مجروح - زخمدار

اکلیل تاج - نام سه کوکب است در برج عقرب

الکن گنگ - زبان گرفته

امل آرزو

انباز شریک - همداستان

انبه انبوه - درهم

انجم ستارگان

اندروا حیران

اندهان غمها

انس و جان آدم و دیو

انقاس مرکب

انگشت زگال - زغال

انیاب دندانهای تیز حیوانات

اورمزد ستاره مشتری - اهورا مزدا

اولوالالباب صاحبان عقل و دانش

اهتزاز خوشحالی - جنبش

ایچ هیچ

ایدر اینجا

ایدون اینچنین - اکنون

ایرا مخفف زیرا

ایما اشاره

بادرنگ ترنج

بادیه صحرا

باره اسب - حصار

بازداشت گرفتار - زندانی

باس	نیرومندی - تهوّر - وحشت
بالان	بالنده - جنبنده
بامداد	صبح
باندام	خوب - آراسته متناسب
بایسته	ضروری - مورد حاجت لازم
بباب	تا مدار
بخشایش	عفو - درگذشتن از خطا
بخور	بوی خوشی که از سوختن برخی از صمغها وچوبها حاصل شود
بدرود	وداع
بدست	وجب

بدسگال	بداندیش - بدخواه
بدیهه	شعر وسخن بدون تأمّل واندیشه
بَر	سینه - میوه
بِرّ	نیکوئی - بخشش
برآمدن	مقابل کردن - ازعهده برآمدن
بربط	یکی از آلات موسیقی
برجیس	ستاره مشتری
بُرد	نوعی از پارچه
بُردبار	صبور - متحمّل
بُرز	بالا
برسخته	متین - سنجیده
برکشوب	پراکنده کن
برکشفتن	پریشان کردن

واژه	معنی	واژه	معنی
برگ	سروسامان - سازوآلت اثاثهٔ خانه	بلال	ریشه خاری است که از آن اشنون یا چوبک بدست آید
برگستوان	زرهی که بر اسب پوشانند	بلبله	نوعی از کوزهٔ شراب
برنا	جوان	بن	بیخ ریشه
بزان	وزان	بنات النعش	هفت دختران (نام دسته ای از ستارگان)
بزیچه	جدی (نام برج دهم)		
بس آمدن	از عهده برآمدن - کفایت کردن	بنان	سرانگشتان
بسرشد	خمیر کند	بوم	جغد - مکان - دیار
بسیج	تهیهٔ مسافرت	بویه	آرزو
بسگری	بسگنی - قصد کشتن کنی	بها	روشنی - رونق - زیبائی
بسکوب	بشکن (از مصدر بسکوبیدن)		قیمه
بصر	بینش - چشم	بهائم	چارپایان - حیوانات
بطر	غرور - کبر	بهرام	ستارهٔ مریخ
بکا	گریه	بهرمان	یاقوت سرخ

بهم کردن گرد آوردن - جمع کردن

بیاگن پرکن - آگنده ساز

بی برگ بی چیز - بی نوا

بیدا بیابان

بی فریاد - بی دادرس

بیکران بی نهایت - بسیار زیاد

بی گردن ایشگفت نبود ست گرد ران

مثل است یعنی بد و نیک بختی

در فا، عیش و نوش باهم است

بینبار پرکن - انباشته کن

پاداشن اجر - مکافات

پار سال پیش

پارگین حوضچه ای که آب مطبخ وغیره در آن جمع شود

پامردی یاری - همراهی - مساعدت

پرن پروین (رج پروین)

پرنیان حریر

پروین ثریا (مجموعه ای از کواکب)

پژمان اندوهگین

پهلو شجاع - دلاور

پیرامن اطراف

تاب طاقت - پیچ و تاب -

رونق - گرمی

تارک فرق سر

تافته خشمگین - گرم شده

تایید تقویت

تبرا بیزاری - دوری جستن

تتبّع	تفحّص - تلاش - درپی چیزی رفتن - غور - بررسی	تمکین	قدر و جاه - احترام - عزّت
		تن آسان	آسوده
تحریض	برانگیختن - ترغیب	تناسخ	در آمدن روح از قالبی بقالب دیگر
تذرو	قرقاول - خروس صحرائی		
تراب	زمین - خاک	تندر	رعد
ترجمان	مترجم	تنگ	بار
تشویر	خجلت	تنین	اژدها - مار بزرگ
تعویذ	دعای چشم زخم	توان	قدرت - تاب و توانائی
تف	دم - گرما	توتیا	سرمه
تفته	سرخ شده از گرما	توز	پوست درختی است که برکمان و زین اسب میکشیدند
تفساندن	بی نهایت گرم کردن		
تکاور	اسب تیزرو	توسن	سرکش - نامطیع
تگ	دو (از دویدن)	توقیع	دستخط - نشان پادشاه برفرمان
تلبیس	دروغگوئی		

تیر ستارهٔ عطارد
تیز شدن تندی کردن - رونق یافتن
تیمار رنج - ملال
تیمارداری غمگساری

ثعبان مار بزرگ - اژدها
ثقبه منفذ - سوراخ
ثمن بها - قیمت
ثمین گرانبها
ثنا ستایش
ثواب نیکوکاری (عکس گناه)
ثور گاو (نام برج دوم)

جاناور جانور - ذیروح

جاوید باقی - همیشگی
جبان بزدل - ترسان
جبلت طبیعت - سرشت
خلقت

جدی بز (نام برج دهم
جر جوی - نهر کوچکی که ساختگی
باشد
جراب انبان سفر
جرار بسیار (لشکر) بسوی خود کشند
جریح زخم دار - مجروح - ریش
جزع بی صبری - ناشکیبائی
جزء لایتجزی ذرهٔ تجزیه ناپذیر
جگرآور بی باک - پردل
جوزا دوپیکر - برج سوم

جوشن زره

جوهر چیزیکه بنفس خود قائم باشد (عکس عرض)

جولاهگی بافندگی

جهال بیخردان - نادانان

جیب گریبان

چخیدن دم زدن - ستیزه کردن

چرغ نام پرنده ای شکاری

چست چالاک - چابک

چفته خمیده - پیچیده

چمانه پیاله شرابخوری

چنو چون او

چیستان لغز - معما

حجّاب دربانان

حدّ تیغ دم شمشیر - لب شمشیر

حدثان حوادث

حَرّ گرما

حُرّ آزاد

حرب جنگ

حربا نوعی از سوسمار

حرز دعای حفظ

حرمان نومیدی

حرون سرکش - توسن

حزم احتیاط

حسام تیغ - شمشیر

حشر گروه انبوه

حصا سنگ ریزه ها
حصانت استحکام - استواری
حصن قلعه
حظ اقبال - نصیب
حقد حسد
حکم داور
حلم صبر و تحمل - بردباری
حله حریر
حلی زینت - زیور
حمل بره (برج اول)
حنوط بوهای خوش (سدر و کافور) که بمرده زنند
حواصل مرغی است سفید رنگ
حوت ماهی (برج دوازدهم)

حوراء زنی که سیاهی و سفیدی چشمش واضح باشد (جمع آن حور است)
حوصله چینه دان مرغ (مجازاً بمعنی بردباری)
خاد غلیواج - نام پرنده ایست
خارا سنگ سخت
خاضع مطیع - فروتن
خایسک پتک - چکش
خجسته نام گلی است
خد گونه
خدنگ درختی است که چوبش در ساختن تیر بکار رود - تیر مجازی

خذلان خواری - بی بهرگی - باز ماندن

خرف بسیار پیر

خس خار - فرومایه - دون

خسران زیان - ضرر

خضرا سبز - سبزه

خطر بزرگی - اهمیّت

خطّی منسوب بالخط از بنادر عربستان شرقی که نیزه از آنجا میآورده اند

خفاش موش کور - مرغ شبکور

خفتان نوعی از جامه جنگ و آنرا قزاکند نیز گویند

خلاب آب گل آلوده

خلق کهنه - فرسوده

خلقان مندرس - کهنه

خنگ سفید (صفت اسب)

خنیاگر سازنده و نوازنده مطرب

خوازه زینتی که برگذرگاهها بندند طاق نصرت (دراصل باواو معدوله)

خواسته مال و منال - اسباب و اموال

خود کلاه فولادین

خور آفتاب

خوی عرق بدن

خیری گل خطمی

دارالملک پایتخت

دانگ	واحد وزن و پول خرد	دژآگه	خشمگین - غضبناک
داو	نوبت بازی در نرد	دژبان	نگاهبان قلعه - زندانبان
دثار	روپوش - لباسی که بر بالای البسه پوشند (عکس شعار)	دژم	افسرده - رنجور
		دستان	حیله - داستان - آواز
		دعوت	دعا
دخان	دود	دعا	دغل نادرست
درج	صندوقچه - جعبه	دل آورد	تصوّر - هوس
درر	مرواریدها (مفرد آن در)	دلو	ظرفی که با آن آب از چاه کشند (نام برج یازدهم)
درم	نام پول نقره (نام وزنی)		
درنگ	تأمّل - ایستادن - توقّف	دمار	هلاک
درنوشتن	طی کردن - پیچیدن	دمان	تند - سخت حمله
درهم	پول نقره - درم	دوپیکر	نام برج جوزا
دریابار	کنار دریا	دولاب	چرخ
دریهی	دریائی - بحری	دون	ناکس

دها زیرکی - جودت فکر
دی یکسر دال روز پیش رفتح
نام ماه دهم پارسی)
دیار خانه
دیار کسی - هیچکس
دیبه دیبا - پرند
دیرنده طولانی - بادوام
دینار زر - پول طلا
دیوگرفته دیوانه صرعی
ذباب مگس - پشه
ذقن زنخ - چانه
ذکاء هوش و فطنت
ذل خواری - ذلت

ذهاب رفتن - دور شدن
ذوالمنن صاحب منت ها واحسانها
ذئاب گرگان
راستین حقیقی - واقعی
راسن گیاهی است که دردارو
سازی بکار رود
راغ صحرا - دامن کوه
رامش آسودگی - رفاه - طرب - سرور
راه آواز - تصنیف
رباب نوعی از آلات موسیقی
رحلت مسافرت
رخا نرمی دستی - رفاه و آسایش
رزم گرفته جنگ دیده

رزین — محکم

رسته — صف

رسیل — نامه‌رسان

رضوان — دربان بهشت

رطل — پیمانهٔ شراب

رغم — تنفّر داشتن ـ خجل کردن

رفعت — بلندی رتبه و درجه

رفق — مدارا

رکیک — سست ـ ضعیف

رگ نهادن — اطاعت کردن ـ تن در دادن

رمح — نیزه

رنگ — بزکوهی ـ مکر و حیله ـ رونق

رودساز — نوازنده ـ اهل موسیقی

روشنان — ستارگان

روهینا — فولاد جوهردار ـ تیغ پولادین

روین — روناس ـ گیاهی که در رنگرزی بکار رود

رهی — بنده

ریشگاو — احمق

ریع — حاصل ملک

ریاهن — جرم آهن که از کوبیدن فرو ریزد

ریمن — حیله‌باز

زادسرو — سرو آزاد

زاد و بود — میهن ـ خانمان

زال — پیر

زخم کردن — هجوم کردن ـ حمله بردن

زخمه — مضراب

زدوده صیقلی - روشن

زراق شیاد - حیله باز

زلت لغزش - خطا - گناه

زمن اوقات

زندباف بلبل

زندخوان بلبل - زردشتی

زندواف بلبل

زوبین یکی از آلات جنگ - نیزۀ دوسر

زهرا درخشنده

زئیر غرش شیر

زین زینت - زیور

زینهار پیمان - پناه - امان

زینهارخوار پیمان شکن - عهدگسل

زینهاردار حافظ عهد و پیمان

ژاژ گیاهی است بی مزه - سخن بیهوده

ژاژخا یاوه گو

ژرف عمیق - گود

ساج چوبیست سیاه رنگ

سارا خالص (صفت مشک و عنبر)

سبیکه شمش - قطعه (فلز)

سپاس شکران - شکرگزاری

سپرافکندن تسلیم شدن

سپری شدن گذشتن - بسرآمدن - طی شدن

سپنج عاریتی - کاروانسرا

ستام زیور اسبان

ستبر درشت - ضخیم

ستردن نازا - عقیم

ستور چارپا

سحاب ابر

سحر حلال سخن و شعر فصیح و بلیغ

سخته سنجیده - وزن کرده شده

سخره خوش طبع - آنکه برو خندند - ضحکه

سراب نمایش آب در صحرای خشک و گرم

سرائیان غلامان سرائی

سرطان خرچنگ (نام برج چهارم)

سرگرای سرافکن

سُرو شاخ حیوان

سره خالص - برگزیده - بی عیب

سطوت حمله - هیبت

سعایت بدگوئی

سغبه فریفته

سفته سوراخ شده

سکباج نوعی از آش

سکالیدن اندیشیدن

سلاح آلت جنگ

سلسله زنجیر - رشته

سله سبد - زنبیل

سما آسمان

سماری کشتی

سبج گودال - غار - حفره

سمر افسانه

سمن گلی است سفید و خوشبو

سموم باد گرم - زهرباد لغت
اخیر بضم س است)

سنا درخشندگی - عظمت

سنبله خوشه - نام برج ششم

سنبیدن سفتن - سوراخ کردن

سندس نوعی از حریر

سنین سالها

سودا عشق - جنون

سورت تندی - سختی

سوری سرخ - گلی است
سرخ رنگ

سوزیان سود و زیان سرمایه

سها ستاره ایست ضعیف
در بنات النعش

سهر بیخوابی - بیداری

سهم تیر - حصه - بیم - هیبت

سهیل نام ستاره ایست

سیماب زیبق - جیوه

شاهسپرغم ریحان

شاب جوان

شبدیز اسب خسرو پرویز

شبه سنگی است سیاه
و براق - شباهت

شرار پارهای آتش که میجهد

شرنگ زهر

شست دام

شعار نشانه - لباس زیرپوش (عکس دثار)

شعری ستاره‌ایست بسیار روشن

شغب شور - خروش - فتنه

شفیع خواهان عفو وگذشت برای دیگری - شفاعت کننده

شکاوندی سخن چینی

سعایت چاه کنی

شکفه شکوفه

شکم بنده شکم پرست

شکن پیچ و تاب

شگرف باشکوه - زیبا

شماتت سرزنش

شمر حوض - آبگیر - تالاب

شمن بت پرست

شمیده پریشان - بیهوش

شهم دلیر

شیب پیری

شیدا دیوانه - آشفته

صاعقه برق

صبا باد مشرق

صدا انعکاس صوت - آهنگ

صرعی دیوانه

صریر آواز قلم

صغار کوچکان - خرد سالان

صفدر شجاع - جنگجو (درندهٔ صف)

صفرا کردن تندی نمودن - خشم گرفتن

صفوت برگزیده

صقال درخشندگی

صلب سخت

صنم بت - محبوب

صنوف اقسام - اصناف

صواب درست (عکس خطا)

صولت صدمه رساندن - هیبت - حمله

صهبا شراب

صهیل شیههٔ اسب

صیف تابستان

ضبا سوزاندن

ضحکه اسباب خنده - مضحک

ضخم بزرگ - ستبر

ضر زیان - ضرر

ضراب جنگیدن - شمشیرزدن

ضمان ضمانت

ضو روشنائی - پرتو

ضیاع زمینهای زراعتی - املاک

ضیمران ریحان

طارم ایوان

طبری مازندرانی - طبرستانی

طپانچه سیلی - مشت

طراز نقش و نگار - نام شهری در ترکستان که مردمش بزیبائی ضرب المثلند

طرازیدن نقش کردن تزیین

طعان ضربه های نیزه

طعن با نیزه زدن - زخم زبان

طلیعه پیش رو سپاه پیش قراول

طنّان آهنگ دار

طنبی خیمه - نوعی از بنا

طویله رشته ای که از مروارید و مهره گذرانند

طیان پیچیده

طیره فال بد - غمناک خجل

طیلسان ردا - روپوش

ظلام تیرگی

ظما تشنگی

عبر عبرتها

عبهر نوعی از نرگس

عجاب حیرت آور

عدیل مانند - همسنگ

عرجون چوب خوشه خرما که خمیده است

عَرَض چیزی که بوجود دیگری محتاج باشد (عکس جوهر)

عرض رژه - سان سپاه

عرین بیشه

عزّ آبرومندی - عزّت
عشوه دلبری - فریب
عصفور گنجشک
عطشان تشنه
عقاب گردنه ها - پرندۀ شکاری معروف
عقار مال و منال
عقد گردن بند
عقرب کژدم (برج هشتم)
عفن بدبو
علک مصطکی - صمغی که برای خائیدن بکار آید
علَم مشهور - انگشت نما
عمید طرف اعتماد - یکی از القاب
عنا سختی - عذاب - رنج - آفت

عنکبوت اسطرلاب - خطوط و دوائر اسطرلاب
عورات پوشیده رویان - اهل حرم
عیار فلزّی که برای رفع نرمی زر و سیم با آنها مخلوط کنند
عیّار طرّار - چالاک
عیبه جوشن - لباسی که در جنگ پوشند
عیوق نام ستاره ایست
عیون اعمال - شغلهای بزرگ
غائله شرّ - فتنه - بدی
غبرا زمین

غبنا دریغا
غدّار حیله گر
غرّا خوب - عالی
غراب زاغ
غریو غوغا
غزو جنگ - جهاد
غسک ساس
غضنفر شیر
غمّاز سخن چین
غمز سخن به چینی - اشاره بچشم وابرو - بدگوئی
غمگسار غمخوار
غمی اندوهناک - غمگین
غوّاص آب باز

غوغا عوام - هیاهو
غیرت حسد
فاضل زیاده
فتحنامه اعلان فتح
فتنه فریفته - عاشق -
شر و شور
فحل قوی دست - نر (ضد ماده)
فرخج زشت
فرقد نام دو ستاره نزدیک قطب که هر دو را باهم فرقدان خوانند
فزع خوف
فسان سنگ برای تیزکردن تیغ

فضله زیادتی

فغفور لقب پادشاهان چین (معرب بغ پور یعنی پسر خدا)

قار قیر

قرابه ظرف آب و شراب

قران جمع شدن دو ستاره در یک برج

قرطه جامه (معرب کرته)

قزدار (قصدار) نام شهریست در جنوب افغانستان

قصد آهنگ کردن - اراده نمودن

قصور کاخها - کوتاهی نمودن

قصیر کوتاه

قفا پس گردن

قفار صحراهای خشک و لم یزرع

قلق اضطراب

قنینه ظرف شراب

قوس کمان - نام برج نهم

قهرمان پهلوان - دلیر - جنگاور

کارکرد عمل - نتیجه کار

کامه مراد - کام - مقصود

کبست هندوانه ابوجهل که زهراست

کحلی سرمه ای رنگ

کحیل سرمه کشیده

کدخدائی ازدواج - زن بردن

کدیه دریوزه - گدائی

کران وکرانه	ساحل	کفیدن	شکافتن ـ ترکیدن
کریه	زشت ـ بدمنظر	کلاب	سگها
کژی	ناراستی ـ نادرستی غل وغش	کلان	بزرگ
		کلنگ	نام پرنده ایست
کسوت	لباس ـ تن پوش	کله	چادر ـ خیمه
کسوف	گرفتن وتاریک شدن آفتاب	کلیل	سست ـ درمانده
		کند	پای بندزندانیان
کشتبان	قلتبان	کنگر	کنگره
کشفتن	پراکنده کردن	کوتوال	قلعه بان ـ دژبان
کف الخضیب	ستاره ایست سرخ رنگ که آنرا بدست حنابسته مانند کنند	کور	نواحی ـ جمع کوره
		کوژ	خمیده
		کوکب سپر	برجستگیها وقبه های روی سپر
کفران	ناسپاسی ـ حق ناشناسی (عکس شکران)	کیان	بلند
		کیوان	ستارهٔ زحل

گال   گاورس (غلّه‌ایست)

گذاردن   نهادن - گذراندن طی کردن

گرازیدن   خرامیدن

گرائیدن   رفتن میل کردن

گزاردن   اداکردن - بجاآوردن انجام دادن

گساردن   نوشیدن - خوردن

گشاد   افکندن تیر

گل مورد   گل سُرخ

گنج بادآورد   نام یکی از گنجهای خسروپرویز

گنج شایگان   نام گنج پادشاهان قدیم

گنجور   خزانه دار

گوا   شاهد - گواه

گوریش   احمق - ابله

گول   ابله - نادان

گوهر   نژاد - لیاقت - سنگ قیمتی

گیا   گیاه - علف

لا   نه (حرف نفی)

لابه   تضرّع - چاپلوسی

لاد   بنیان - پایه

لالا   درخشان

لامع   درخشنده

لباب   مغز خالص

لبلاب   پیچک - عشقه

لحن   نوا - آهنگ - صوت

لطف مهربانی - لطف

لعاب خیو - آب دهان

لعبت بازیچه - معشوق

لعل سرخ رنگ - نوعی از یاقوت

لغز نوعی از کلام که معنی آن واضح نبوده و با اشارات و قرائن فهمیده شود در فارسی آنرا چیستان (چیست آن) گویند

لقوه فلج - نافرمانی اعضا

لگن شمعدان - جای شمع

لولو مروارید

لهو بازی - عشرت - طرب

ماجور مزد یافته

مادح ثناگو - ستاینده

مارافسای مارگیر - افسونگر ماران

ماکیان مرغ خانگی

مامن پناهگاه

مانا مخفف همانا - گویی - پنداری

مبارز هم نبرد - هماورد

مبشر مژده دهنده

مبین توضیح کننده

متابع فرمانبر - پیرو - مطیع

متعب رنجور - در زحمت

متین محکم - قوی

مثال فرمان

مثنّا مکرّر

مجتث یکی از بحرهای عروضی

مجد بزرگی - بزرگواری

مجرّب آزموده

مجرّه کهکشان

مجمر منقل آتش دان

محاق سه روز آخر ماه که قمر ناپدید شود

محتال مکّار حیله ور

محرور گرم شده از خشم یا تب

محضر محفل - صورت مجلس شهادتنامه

محک سنگ سیاهی است برای تشخیص زر و سیم

محمدت ستایش

مخاریق نوعی از تازیانه

مدبّر باتدبیر - دوراندیش

مدبر بخت برگشته

مرحله منزلگاه - ایستگاه - جای توقّف

مرحوم بخشوده - رحمت شده

مردری میراث

مرسوم وظیفه و مواجب

مرهون گروگذاشته شده

مزاح خوش طبعی - شوخی

مزمر آلت موسیقی

مزید افزودن

مسا شب

مسام سوراخهای پوست

مستحیل ناپایدار

مستعار بعاریت گرفته

مسطر سطرآرا - خط کش

مسما نام نهاده

مسمار میخ

مسن سنگ تیغ

مسیر رهگذر

مسیل گذرگاه سیل

مشاطه آرایشگر

مشاهد نگاه کننده - گواه - ناظر - شاهد

مصاب ماتمزده - مصیبت رسیده

مصاف رزمگاه - میدان رزم

مصقله آلت صیقل زدن و براق کردن

مصیب براه راست رونده

مضا تابش - برندگی

مضطر زیان رسیده - آسیب دیده - بیچاره

مضمر نهفته

مضیق تنگنا - مشقت

مطر باران

مظالم پیشگاه عدالت

مظلم تیره - تاریک

مظله چادر بزرگ - چتر - خیمه

معاذالله پناه بخدا

معار بعاریت گرفته - امانی

معجر سربند - پارچه ای که زنان بر سر و روی بندند

معجون سرشته شده - دارو نیست قوّت انگیز
معسکر لشکرگاه
معصفر زرد رنگ
معیار میزان
معین یاری دهنده
مغبر غبار آلود - تیره
مغفر خود سپاهیان
مغلول پیچیده
مفخرت سرلبندی
مفرش فرش - قالی
مفوّض واگذاشته - سپرده
مقبل پذیرفته شده - خوشبخت
مقرّ محلّ توقّف

مقصور کوتاه شده - منتهی - محدود
مقیل مکان
مکانت منزلت - مقام - احترام
مکرمت بخشندگی - جوانمردی
مکنون نهفته - معدنی
مل شراب
ملوّن رنگارنگ
ممتحن آزموده شده - رنج دیده
منازع مخالف - نزاع کننده
منجنیق یکی از آلات جنگی که آنرا بتعبیر امروز میشود خمپاره انداز گفت
منشور فرمان
منصور فاتح - نصرت یافته

منظر محل نظر کردن - ایوان
منقح پاکیزه
مورد درخت کوتاهی است با
شاخ و برگ معطر که بفارسی
آسمار گویند
مهجور گرفتار دوری - جدا -
اسیر هجران
مهرگان جشن بزرگ ایرانیان که
که از شانزدهم تا بیست و یکم
مهرماه دوام داشته
مهیب دهشت زا - وحشت انگیز
میزان ترازو - برج هفتم
میغ ابر

نادره تازه - بدیع
ناردان دانهٔ انار
ناطور پاسبان
نافذ جاری شونده
نال نی - مغزنی
ناوردگه میدان جنگ
ناهار گرسنه
ناهید ستاره زهره
نُبی بضم نون قرآن - فرقان
نبید مسکر
نژند اندوهگین - خشمناک - پست
زبون
نسق روش - دستور - طریقه
نسیم بوی - نکهت - باد ملایم

نشاب	تیر	نگار	نقش-صورت
نشار	بریده (باارّه) کنایه از لاغری است	نگارگر	نقّاش-صورتگر
		نما	روئیدن
نشاط	خوشی-شادمانی	نمّام	سخن چین
نظّام	ترتیب دهنده-منظّم کننده	نوال	بخشش-عطا
نغز	خوب-بدیع	نوان	ضعیف
نغمت	آهنگ-سرود	نوائب	سختیها-مصیبت ها
نفاذ	جاری شدن-گذشتن	نوید	مژده-وعده
نفخ	دمیدن	نهاد	بنیاد-خلقت-سرشت روش
نفور	گریزنده-رمنده		
نکایت	بدی کردن-زخم زدن	نهمت	قصد-اراده-همّت
نکبا	باد نامساعد برای کشتی	نهیب	هیبت-ترس
نکوهش	سرزنش	نیا	جدّ-پدربزرگ
نکوهیده	ناپسند-ناستوده	نیاگان	پدران-اجداد

نیستی — تنگدستی - بی نوائی - فقر

نیوشیدن — شنیدن - پذیرفتن

وبال — اصطلاح نجومی - سختی - گرانی - عذاب

ورد — گل سرخ

وزان — وزن کننده - شناسنده کم و بیش

وساوس — افکار شیطانی - وسوسه ها

وسن — خواب

وسواس — وسوسه - فکر شیطانی

وشی — پارچه ایست لطیف

وغا — جنگ

وفور — فراوانی - بسیاری

وقایت — پاس - حفظ

وقواق — نام درخت افسانه ای که میوهٔ آن درخت بشکل سر آدمی است و سخن گوید اگر آن میوه چیده شود بمیرد نام جزیره ای موهوم که درخت وقواق در آن روید

وکیک — کلمه ایست که در مقام تأسف و تنبیه و تحسین گفته شود

هاله — خرمن ماه

هائل — وحشت آور - هول انگیز

هباء — ذره - غباری که در اثر نور در جای تاریک نمودار شود (مجازاً بی نتیجه - هدر شده)

هبوط اصطلاح نجومی - فرود آمدن
هدی راه راست
هراس بیم - وحشت
هزارگان هزار هزار
هزیمت گریختن
همایون فرخنده
هنجار راه - شیوه
هنگ وقار - هوش
هوا آرزو - هوس
هوان خواری - بیقدری
هول بیم
هیبت بزرگی - هراس
هیون شتر
هیهات آوخ - کلمه ایست که در مقام تاسف و تحسر گویند

یاره بازوبند
یازان خرامان - حمله کنان
یسار توانگری - دست چپ
یشک دندانهای تیز پیشین حیوانات
یوز سگ شکاری

بخط ابراهیم بوذری



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	درست
٤ (مقدمه)	۱۳	دسته ها	دست ها
۲۳ (مقدمه)	٦	بود	بوده
۳٦	آخر	بودکس	بود کش
۲۹	آخر	غاتقر	غاتفر
۳٥	۱۱	بگذارد	بگزارد
٤٥	۹	دوپیکر	دوپیکرو
٤٦	۹	چه نحس	نحس
٤٦	۹	نفع	نفع باشد
٥۱	۱۲	قلم و	قلمم
٦۰	٤	این بیار	این ببار
٦۲	۱۰	صلاح	سلاح
٦٤	٥	چهارباتش	چهارپایش
۷۸	۳	هردولؤلؤ	دیده لؤلؤ
۹٤	۷	همی بازم	همی خوانم
۱۰۹	۸	خوارم	خارم
۱۰۹	۱۰	چودر	چه در
۱٥۳	۹	صفحه	صفه
۱٥٦	٤	نارنج	تارنج
۱٦۳	۳	طبع	تازه طبع
۱٦۳	۱۱	نستانی	بستانی